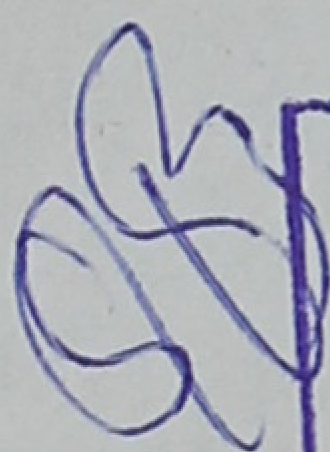
حالات و سخنان

شیخ ابوسعید ابوالخیر میهنی

ایرج افشار



از انتشارات کتابفروشی فروغی - تهران

هزار نسخه ازین کتاب در چاپخانه رنگین طبع شد
اسفند ۱۳۴۱

فهرست

سرآغاز

پیشکش به شاعر ادیب
حبیب یغمائی

کتابی که بنام «حالات و سخنان شیخ ابوسعید» برای سومین بار چاپ میشود متنی است خواندنی، بازمانده از قرن ششم‌هجری در حالات و مقامات عارف مشهور شیخ ابوسعید ابی‌الخیر میهنی (۳۵۶ـ۴۴۰). این رساله تألیف یکی از احفاد شیخ ابوسعید است و مؤلف کتاب معروف «اسرار التوحید فی مقامات ابوسعید» آن را در تألیف کتاب خود مورد استفاده قرارداده بوده است.

حالات و سخنان شیخ ابوسعید از لحاظ استعمالات لغوی و شیوهٔ نثر واجد اهمیت و قابل توجه و یکی از آثاری است که نمودار نثر زیبا و روان و پرفایدت قرن ششم هجری است.

یگانه نسخهٔ این کتاب، که هنوز نام اصلی آن را نمی‌شناسیم، دومین رساله (اوراق ۱۷^{b}ـ۵۴^{a}) از مجموعهٔ شمارهٔ Or. 249 موزهٔ بریتانیا (درلندن) است و ریو آنرا درصفحهٔ ۳۴۲ جلد اول فهرست چاپی کتابخانهٔ مذکور معرفی

و توصیف کرده است. این نسخه مورخ سال ٦٩٩هجری و بخط محمود بن علی بن سلمه است.

نخستین بار ژوکوفسکی V.A. Jovkovsky (١٨٥٤-١٩١٨) مستشرق روسی به نشر آن همت گمارد و آنرا در سال ١٨٩٩ منتشر کرد. سپس طبع دیگری از آن ازطرف مجلهٔ «جهان نو» و با مقدمه‌ای از اینجانب در سال ١٣٣١ در طهران منتشر شد. این هر دو چاپ دارای اغلاط و سهوهائی است و مرا به‌چاپ تازه‌ای برانگیخت. در چاپ ژوکوفسکی اغلاطی وجود دارد که ناشی از کم توجهی اوست و بخصوص در خواندن متن اشتباه و سهو بدو دست داده است. چاپ طهران هم چون مبتنی برآن بود وبا حروف ریز بصورت عادی طبع شد همان اغلاط و اغلاط دیگری را در بردارد و اساساً روزنامه‌وار و ناپسندست.

چاپی که اینك بدست خواستاران می‌رسد از آن دو چاپ بهترست. زیرا با عکس نسخهٔ اصل مقابله شده است. اما افسوس که این مقابله پس ازآنکه نیمی ازکتاب از روی چاپ ژوکوفسکی به انجام رسیده بود صورت تحقق پذیرفت. حکایت این امر چنین است که نویسندهٔ این سطور بخواهش صاحب کتابفروشی فروغی طبع کتاب را از روی چاپ ژوکوفسکی آغاز کرد و تصور می کرد که

نمونه‌ای از نسخهٔ خطی

کار ژوکوفسکی عاری از عیب است . اما مواردی پیش
می‌آمد که جای تأمل در صحت عبارت بود . ناگزیر مشکل
را با استاد **مجتبی مینوی** در میان می گذاردم تا مگر
ازبصیرت وی مدد گیرم وبرصورت صحیح وقوف حاصل شود .

کار طبع بیش از نیمی از کتاب گذشته بود تا به‌اشارت
استاد مینوی معلوم شد که **دکترحسن‌مینوچهر**، دوست فاضل
و گرامی، عکس مجموعهٔ مذکور را در اختیار دارد . واجب
آن شد که عکس را بگیرم و اجزاء کتاب طبع شده را
با آن‌تطبیق کنم‌ودنبالهٔ کار را مبتنی براصل نسخه قراربدهم.

همین کار شد . دکتر مینوچهر با مکرمت دوستانهٔ
بی‌ریای خود عکس نسخه را مدتی دراز در اختیارم گذاشت .
پس با شوق تمام صفحات چاپ شده و قسمت چاپ ناشده
را با آن تطبیق نمودم و اصلاحات را بشرحی که در مقدمهٔ
استدراکات باز گفته‌ام ، به‌کتاب الحاق کردم . ومجتبی‌مینوی
بامحبت وبصیرت‌استادانهٔ حقیقی‌خود مرا درخواندن مشکلات
نسخه یاری فرمود وحدسهای صائب خویش را درموارد شك و
تردید بیان کرد . اینك کتاب بصورتی که شباهت با اصل
دارد به دوستداران ادب کهن فارسی ومشتاقان عبارات عارفان
و حکایات عرفانی تقدیم می‌شود .

***

نام مؤلف این رساله و زمان تألیف آنرا نمیدانیم. اما مؤلف اسرارالتوحید در مقدمهٔ کتاب خویش نوشته است که: «پیش ازین در عهد استقامت اجل امام عالم جمال الدین ابوروح [لطف‌الله] بن ابی‌سعد که پسر عم این دعاگوی بود جمعی ساخته بود باستدعای مریدی و آنرا پنج باب نهاده و در هر بابی خبری باسناد روایت کرده و فصلی در معنی آن خبر ایراد کرده، چنانك از کمال فضل و فصاحت وی زیبد و مخلص به حالت و سخنان شیخ قدس‌الله روحه‌العزیز باز آورده، اما طریق اختصار و ایجاز سپرده ...» (ص ۸ چاپ دکترذبیح‌الله صفا، تهران۱۳۳۲ش).

ازهمین قرائن برمی‌آید (و نیز از تطبیق عبارات این دو کتاب واضح می شود) که کتاب حاضر همان است که مورد استفادهٔ محمد بن منور در تألیف اسرار التوحید بوده است.

ژوکوفسکی در استنباط از این عبارات مطالبی در مقدمهٔ چاپ خود نوشته‌که نقل ترجمهٔ آن برای محققان و خوانندگان مفید خواهد بود:

«مؤلف اسرار التوحید و جمال الدین ابوروح لطف‌الله که از او در اسرارالتوحید نام برده است هردو بخط مستقیم از فرزندان نوهٔ ابوسعید بوده‌اند. بنابراین عموزادهٔ محمد

که نام او را نمی‌دانیم و مؤلف «حالات وسخنان» بوده است بایستی پسر ابوروح لطف‌الله یا پسر برادر تنی او باشد که.

شیخ ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر

ابوطاهر سعید بن فضل‌الله

ابوسعید اسعد بن سعید

جمال‌الدین ابوروح لطف‌الله

منور بن ابی سعید

محمد مؤلف اسرارالتوحید

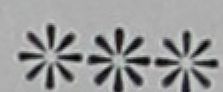
اینک باید دلیل انتساب تألیف «حالات و سخنان» را به پسر ابوروح لطف‌الله روشن کرد، و آن اینکه مؤلف از سلسلهٔ روایت کنندگان احادیث و کسانی است که در کتاب

مورد سخن از ابوسعید اطلاعاتی دارند و بیش از همه نام ابوروح لطف‌الله را یاد میکنند و القاب: الشیخ، الزاهد، الاجل و الامام باو میدهد و او برای ابوروح لطف‌الله اولین حلقه محسوب میشود. بنظر من مؤلف کتاب نخستین اطلاعات را از پدر خود ابوروح لطف‌الله گرفته است، همانطور که این دومی نیز از پدرش ابوسعید.

با اینهمه نظر من فرضی بیش نیست. محمد بن منور در اسرار التوحید از ناصح الدین محمد و کمال الدین ابوروح که نیز دوتن از عمو زادگان ویند نام آورده است. باحتمال دیگر کمال‌الدین ابوروح مؤلف «حالات وسخنان» تواند بود، زیرا موقعی که خوارزمشاه پس از مرگ سلطان سنجر به خراسان درآمد و به میهنه رسید اخلاف ابوسعید و از جمله کمال الدین ابوروح به وی خوش آمد گفتند و کمال‌الدین در آنجا فصلی از حالات و کرامات شیخ سخن گفت که با موضوع کتاب حاضر همانند است.

کتاب حالات وسخنان سالها پیش‌از اسرار التوحید یعنی میان سالهای ۵۵۳ـ۵۵۹ نوشته شده است، همانطور که «ریو» هم در فهرست خود تألیف آن را یکصد سال پیش از اسرار التوحید دانسته است ...»[۱]

۱ـ ترجمهٔ این‌مقدمه راباختصار، ژرمن گیلدبراند ازراه لطف برای طبع تهیه کرده است.



این مقدمه را با عرض تشکر از استاد مجتبی مینوی و دکتر حسن مینوچهر به پایان می‌آورم و امید می‌ورزم تا اگر این کتاب به چاپ دیگری برسد به ازین نشر شود.

طهران، پنجم بهمن ماه ۱۳۴۱ **ایرج افشار**

بسم الله الرحمن الرحيم

رب سهل وتمم

الحمدلله الّذی ارشدنا بنورهدایته و دلّنا علی سبیل معرفته وانطق الالسنة بفطرته منبیّة عن عالی قدرته دبّر بلطفه الامور و جعل الظلمات والنور لم نک شیئا فخلقنا وافتقرنا الیه فرزقنا و اسبغ نعمه ظاهرة و باطنة علینا و فات مدی القول احسانه لدینا و شرع لنا الی طاعته سبیلا و فضلنا علی کثیر ممن خلقه تفضیلا نحمده لفعاله و نعظمه لجلاله و نشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و نشهد ان محمداً عبده المرتضی و رسوله المصطفی بعثه داعیاً الی الهدی و ناهیاً عن طریق الردی فکشف جلباب الظلام و اعلی کلمة الاسلام فعلیه و علی اصحابه افضل السلام.

الحدیث - صاحب شریعت و مقتدای امّت هادی سبل و خواجهٔ رسل علیه افضل الصلوة و التحیة خبر دادست که: «انّ فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح بها سائر الجسد و اذا فسدت فسد بها سائر الجسد الا و هی القلب». لفظ در زبان نبوی اشارت بدان دارد که

چون رعیت در تحت ایالت پادشاه عادل باشند و اوامر و نواهی والی منصف دادگر را منقاد و مسخر ولایت بر سنن استقامت باشد و اومید مزید سعادت بود و چون پادشاه مغلوب و مقهور رعیت گردید و ضعف به احوال او راه یابد خللها در ولایت پیدا آید و اهل بغی و فساد سر بر آرند و این نشان شقاوت مرد باشد.

اصل همهٔ سعادتها و کیمیای همهٔ دولتها در گوهر آدمی سرشتند و تخم همه آفتها در نهاد او کشتند. پس هرچه هست از ملونات تبع وجود فرزند آدمی‌است و تحقیق نقطهٔ دائرهٔ موجودات اوست، چنانکه برلفظ مبارك سید رسل علیه‌السلم رفت: «نحن‌الاخرون‌السابقون».

اگرچه آفرینش ما بعد از آفرینش عالم بود اما در ارادت حق پیش بودیم، چنانکه پادشاه سرایی سازد نشستن او در آن سرای به‌آخر بود از [روی صورت] و به اول بود از روی معنی.

پس بباید دانست که به‌ظاهر صورت همه آدمیان یکسانند که گفته‌اند: «الارض من تربة والناس من رجل»، و فضیلت که یکی را بر دیگری پیدا آید به معنی بود که غرض از خلقت صورت و ترکیب بنیت آدمی آن بوده است. چنانکه کلام پاك بدان ناطق است: «وما

خلقت الجن والانس الا لیعبدون » ، و این معنی توحید و
معرفت حق تعالی است و هر کرا این معنی تمامتر
فضیلت او بر درگاه حق بیشتر . و این معنی بآدمی
مخصوص نیست بلکه هر حیوانی را که بچیزی مخصوص
کرده است ازیشان هر که در آن معنی کاملتر فضیلت او
بر امثال خود زیادت تر . و ایزد سبحانه و تعالی بصفات
جلال و نعوت کمال خود مستغنی است ، چنانکه ذات
او از کیفیت منزّه هست [و] افعال او از علت پاکست .
هرچه آفرید از بهر سرّی و رازی آفرید ، نه از بهر غرض
و نیازی . هزاران هزار موجودات مختلف در نعت و
صفت و خاصیت و ماهیت از عدم در وجود آورد و از
جواهر و اعراض ترکیب کرد و هزاران صورت بدیع
اندرین موضوعات بنمود . آنگاه از این همه فرزند
آدم را بلطف و خداوندی اختیار کرد بی علتی .
چنانکه در مصحف مجید خبر دادست : « و ربك یخلق
مایشاء و یختار » .

مدت آفرینش عالم با این همه بدائع و صنائع و عجائب و
غرائب و آیات هویدا و دلائل پیدا شش روز بود : « ولقد
خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام » ـ الآیه .
چون از نهاد ترکیب آدم صلوات الله علیه که

قاعدهٔ فطرت این قوم بود بر زبان سید رسل خبر داد : « حمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً » در کل کون هیچ نهاد بلعجب تر[1] از نهاد آدمی نبود : قالبی از خاك تیره که عین ظلمت و وحشت است، و روحی از اثر پاك حق تعالی که عین صفا و لطافت است، و چون بصنع احکم الحاکمین بهم پیوستند از ایشان معنی تولّد که هم از کثافت قالب بهره داشت وهم از لطافت روح و آن دلست که همهٔ عقلا از شناخت کیفیت او اقرار عجز آوردند و بواسطهٔ معانیی که حق تعالی در این قالب نهاده بود بعضی ستوده چون معرفت و علم و سخاوت و حلم و شجاعت و امثال این و بعضی نکوهیده چون حقد و حسد و بخل و غیر آن پدید آمد . پس این جوهر شریف را که عبارت از وی دلست برین دو لشکر پادشاهی داد .

چنانکه غرض از اسب رفتن و دویدن است تا هر کدام که خوشتر و بهتر رود استحقاق ساخت زر و نشست ملوك یابد و هر کدام ازین معنی بی‌بهره ماند بار کشیدن را شاید ، غرض از اتحاد موجودات طاعت و عبادتست . هر که درین معنی کاملتر قربت او بدرگاه حق زیادت و

۱ - اصل : بوالعجب تر

همانا این قاعده بدین مثال روشن شود ، و اجناس خلق در این معنی بر سه صنف‌اند :

یکی آنند که از ایشان عمارت عالم است ، چنانکه حق تعالی خبر داد : « واستعمرکم فیها » و آن اهل حرفت و صناعت‌اند و تحصیل اسباب معاش دنیاوی بدیشان مفوض است ، و این صناعات متسلسل است چنانکه تا آهنگر نباشد درودگر هیچ کار نتواند کرد .

و دیگر طائفهٔ خلفااند چنانکه حق تعالی فرمود: « و هوالذی جعلکم خلائف الارض » و آن ملوك و امرااند که چون حق تعالی از نهاد آدمی دانست که طبیعت هریك درطلب ریاست و در کسب تسلط استیلاست هم ازیشان یکی را بفضل خویش آراسته کرد و او را در مصالح خلق و نظر در صلاح و فساد ایشان بپای کرد و صاحب شریعت ازین حال خبر داد : « کلکم راع و کلکم مسؤل عن رعیته » ، و این خلفا را دو رعیت داد یکی نفس ایشان و دیگر عامهٔ خلق ، پس گفت : « ابدأ بنفسك ثم بمن تعوّل » ، ابتدا بنفس خویش کن و اهتمام خود بر تربیت این رعیت صرف کن ، آنگاه بمصالح عامهٔ خلق قیام نمای که شرط خلیفه آنست که بر منهاج خداوند خود رود و اقتدا بافعال و صفات

خداوند خویش کند و صفات خداوند علم و حلم وعدل و فضل است و فرمودن خلق بصلاح که کیمیای سعادت ایشانست و زجر ایشان از فساد که سبب هلاکت ایشانست .

و سه دیگر طائفهٔ خواص حضرت حق سبحانه و تعالی اند و آن انبیا اند که حق تعالی قالبهای ایشان را از صفات مذمومهٔ بهیمی پاك کرده است و بخصال محمودهٔ ملکی آراسته گردانیده و عصمت را رقیب احوال ایشان کرده و توفیق خود را رفیق اعمال ایشان ساخته . چون در نهاد خود تمام شدند بخلق شان فرستاد تا خلق را براه سعادت دعوت کنند و بنعمت ابد و بقاء سرمد خوانند؛ و بدایت حال این طائفه آدم بود، صلوات‌الله و سلامه علیه .

چون بوجود آدم قاعدهٔ صدری به نبوّت اساس افتاد از فرزندان او صدو اند هزار مرسل و غیر مرسل را بدین صدر گذر دادند و بآمدن هریك این بنا را والاتر میگردانید تا بعهد مقصود کائنات و نقطهٔ دائرهٔ موجودات محمد مصطفی علیه افضل الصلوة والتحیة رسید . چون مرکز اقبال و قاعدهٔ دولت او پدید آمد گفت : « لولاك لما خلقت‌الکون » ، اگر نه از برای

تو بودی ما این اساس نیفکندیمی. و چون در صدر نبوت نشست و عالم را بنور شریعت خود بیاراست گفت کار بدرجهٔ کمال رسید، ورای کمال کاری نیست. «الیوم اکملت لکم دینکم» را طراز عمر او گردانید و نبوّت را بوجود او ختم کرد و او را خاتم النبیین لقب داد و گفت مقصود از فرستادن تو گستردن بساط سعادت بود، چون بساط ایمان گستریدی و اساس خذلان بر فکندی بحضرت آی، و سید علیه‌الصلوة والسلام فرمود که نبوّت بپایان رسید و لکن حق سبحانه و تعالی امت مرا پس از نبوت درجهٔ ولایت کرامت کردست و ایشان را بدین بشارت خلعت تشریف ولایت فرموده که: «الا انّ اولیاءالله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون» ـ الآیه.

سؤال کردند که یا رسول‌الله این کراست و کدام طائفه بدین سعادت مخصوص خواهند بود؟

فرمود که آنهایی که قدم اتباع بر جادّهٔ سنت من نگاه دارند و نفس را از انواع شهوات منع کنند و بطاعت مرتاض و مهذب گردند، ایشان درجهٔ سعادت ولایت و کرامت یابند.

یا روایت کنند که آن صدر و بدر زمین و زمان علیه السلم روزی نشسته بود گفت: «واشوقاه الی

لقآء اخوانی »، یاران گفتند ما برادران تو نه ایم؟ گفت نی - شما یاران و اصحاب منیت، و برادران من پس از چهارسد و پانسد سال باشند.

و نیز برزبان آن مهتر علیه‌السلم رفت - الحدیث: « لوکان الدین فی‌الثریا لنا له رجال من‌العجم ». گفت اگر این که مرا بدان فرستاده‌اند در ستاره های ثریا تعبیه کنند از عجم مردانی بیرون آیند که دست همت بثریا برند و بهرهٔ خود ازین دین بحاصل کنند.

و چون مرغ روح آن مهتر و بهتر عالم از این کاشانهٔ عاریتی بدان آشیانهٔ اصلی رفت اصحاب بر همان قاعده که فرموده بود میرفتند و جادّهٔ سنت را بروش پاك معمور میداشت. و بعد از ایشان این ولایت درین مدت قرناً بعد قرن می‌آمد تا بعهد **منصور حلاج**، از اسرار این ولایت چیزی بر وی کشف شد که طاقت نداشت. آوازی از وی بر آمد که: « اناالحق ». جانش نیاز آن کلمه شد و از خود برست.

همچنین **بویزید بسطامی** را رحمة‌الله علیه ولایتی بود و کشفی افتاده بود. عبارت از آن این آمد که: « سبحانی ما اعظم شانی ».

همچنین هر قرن قاعدهٔ کرامت و بنیاد ولایت را

والایی می نهادند تا عهد شیخ امام اجل سلطان طریقت و شریعت، نور ملت و حقیقت **ابوسعید بن ابی الخیر** قدس‌الله روحه‌العزیز.

آنچه مطلوب همگنانست[1] بود از ولایت در کنار وی نهادند و او را بانواع لطایف مخصوص کردند که دیگران از بلوغ ادنی درجهٔ آن قاصر بودند.

چون نور ولایت ظاهر و باطن او را شامل شد عبارت ازآن این آمد که: «لیس فی الجبّة غیرالله».

چون محققان این بشنیدند گفتند ولایت بکمال رسید، ورای کمال این در جهان راهی نماند که دیگران خود را با حق اثبات میکردند لاجرم آن اثبات حجاب راه ایشان آمد از بلوغ کمال درجهٔ ولایت چون شیخ **ابوسعید** قدس‌الله روحه خود را از راه برداشت و همه اثبات حق کرد، لاجرم خداوندان بصیرت که نظر پاك داشتند برین متفق شدند که پیش ازو در ولایت هیچ کس را این درجه و منزلت نبودست و ورای این درجه نتواند بود مر آدمی را بعد از نبوت.

و چون جوهر آن عزیز را قدس‌الله روحه چندین شرف بود مؤلف این کلمات در مدّت عمر طالب آثار

---

۱ ـ ظ: همگنانش

و انفاس متبرّک آن بزرگ می بود و در خاطر جمع میکرد و از کثرت علائق در تألیف این تکاسل می نمود.

چون استدعای طالبان عاشق و رغبت مریدان صادق بسیار شد از حق سبحانه و تعالی استعانت خواست در نبشتن و جمع کردن این کلمات تا اعتقاد خلق بمطالعهٔ آن فوائد بدان روضهٔ مقدس زیادت شود و از مطالعهٔ این کلمات برحمت حق آراسته تر گردند که: «عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة».

و ترتیب این کلمات برپنج باب نهاده شد، بتوفیق الله عزّ وجلّ:

باب اول: در بدایت حال وی،

باب دوم: در انواع ریاضت وی،

باب سهم (کذا): در اظهار کرامات وی،

باب چهارم: در فوائد انفاس وی،

باب پنجم: در وصایای وفات وی.

باب اول

در بدایت حال وی

اکنون ابتدای هر بابی بچیزی کنیم از اخبار نبوی تا بدانند که طریقت مخالف شریعت نیست و هر که درجه و منزلتی تواند یافت جز بمتابعت شریعت و سنّت نتواند یافت، و آنگه فصلی در بیان آن خبر بگوئیم - پس بشرح سخن و سیرت او مشغول شویم، والله الموفق لاتمامه بفضله و احسانه و جوده و امتنانه.

اخبرنا الشیخ الامام الاجل سلطان الطریقة برهان الحقیقة **ابوسعیدبن ابی‌الخیر** قدس‌الله روحه العزیز قال اخبرنا **ابوعلی زاهربن احمدالفقیه به سرخس** قال اخبرنا **ابو عبدالله محمد بن المسیّب الارغیانی** قال حدثنا **العلابن سالب** قال حدثنا **صالح بن عدی‌النمیری** قال حدثنا **عبدالرحمن بن عبدالمؤمن** قال حدثنا **محمد بن واسع** عن **الحسن بن الحسین البصری** عن **جابربن عباس** قال قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم الخلق کلهم موتی الا العالمون والعالمون کلهم موتی الا العاملون والعاملون کلهم موتی الا المخلصون والمخلصون علی خطر عظیم».

سید انبیا علیه‌السلم درین خبر بیان فرمود که مرد بی‌بدرقهٔ علم راه سعادت نتواند رفت و علم بی عمل بر مرد وبال است و عمل بی اخلاص بکار نیاید و هر که دعوی طریقت و حقیقت کند که راهبر او علم نباشد بحقیقت مغرور است.

اول درجه از درجات طریقت و اول منزل از منازل راه حقیقت علم است و این علم بر دو نوع است: علم ظاهر و علم باطن.

علم ظاهر آنست که علمای شرع بدان مشغولند، تعلق باوامر و نواهی دارد.

و علم باطن آنست که مشایخ طریقت بدان مشغولند.

و علم ظاهر بی علم باطن حاصل آید، اما علم باطن بی علم ظاهر حاصل نیاید.

و هرعلمی را استادی مرشد بباید که مرد بی دلیل در راه سرگردان و حیران بماند. و شرط استقامت اقتدا و متابعت است، چنانکه رسول گفت علیه‌السلم: اقتدوا بالذین من بعدی ابی‌بکر. و عمر اقتدا و متابعت فرمود و بدین فرمان بدیشان نمود که اول شرط[1] از شرائط

۱ـ اصل: شرطی

راه سعادت دلیل است.

وشیخ ما قدس‌الله روحه در علوم ظاهر و باطن متبحر و متفنّن بود و در هر علمی بکسی اقتدا داشت.

از اول که صبی بود پیش خواجه امام **ابومحمد عیاری** بوده است و قرآن ازو آموخته و او امام و متدین و با ورع بوده است و از جملهٔ مشاهیر ائمهٔ قرّا بوده است و خاك او به **نساست**، رحمةالله علیه.

و از شیخ روایت کنند که او گفت چون قرآن بیاموختم پدرم گفت فردا پیش ادیب باید رفت. چون با استاد خود بگفتم که فردا پدرم پیش ادیب می‌فرستد استاد گفت مبارك باد و مرا دعا گفت و گفت این لفظ از من یادگیر: «**لان تردّ همتك الی الله تعالی طرفة عین خیر لك مما طلعت علیه الشمس**»، می گوید که اگر طرفةالعینی همت با حق داری ترا بهتر از آن که روی زمین بجمله ترا باشد.

گفت من این فائده یاد گرفتم و پدرم روز دیگر مرا پیش خواجه امام **ابوسعید عیاری** برد، امام و مفتی و لغوی بود. مدتی پیش وی بودم. سی هزار بیت شعر جاهلی بر وی خواندم و حفظ کردم و در اثنای آن پیش **ابوالقاسم بشریاسین** می‌رسیدم، از افراد عصر بود

و از وی فوائد بسیار می گرفتم و مسلمانی از وی در آموختم. و تربت هردو امام به **میهنه** است، رحمةالله علیهما.

پس از آن اندیشهٔ فقه کردم. به **مرو** آمدم پیش **ابوعبدالله الحضری** که مفتی عصر بود و از علم طریقت آگاه بود و از جملهٔ وجوه ائمه بود. اصحاب **شافعی** در مسائل وجوه سخن وی بسیار آرند. و وی شاگرد **ابن‌سریج** بوده است و **ابن‌سریج** شاگرد **مزنی** و **مزنی** شاگرد **شافعی** بوده است، رحمةالله علیهم اجمعین.

پس شیخ مختلف و متفق در مدت پنج سال پیش وی تعلیق کرد و امام برحمت خدای پیوست، رحمه‌الله. تربت وی به **مرو** است.

بعد از وفات وی شیخ پیش **ابوبکر قفال**- رحمه الله- آمد و پنج سال دیگر پیش وی بود و با شیخ **ناصر مروزی** و شیخ **محمد جوینی** شریك بود.

بعد از آن قصد **سرخس** کرده نزدیك خواجه امام **ابوعلی زاهر** [که] محدّث و مفسر بود و امام عهد، شیخ بامداد بر وی تفسیر خواندی و نماز پیشین علم اصول و کلام و نماز دیگر احادیث رسول علیه‌السلام. و تربت خواجه **ابوعلی** به **سرخس** است، رحمه‌الله.

و نیز شیخ را در طریقت شیخ **ابوالفضل حسن** بود به **سرخس** - از افراد دهر و زهاد عصر بود.

و وی مرید شیخ **ابونصر سراج** بود که وی را **طاوس الفقرا** گفته‌اند و صاحب تصنیف در علم طریقت و حقیقت ، ومسکن وی به **طوس** بوده است. وی خاکش همانجاست.

و او مرید **ابومحمد عبدالله بن محمدالمرتعش** بوده است ، و شیخ ابومحمد مرتعش نشابوری بوده است و از کبار مشایخ بوده است. وفات وی به **بغداد** بوده است.

و وی مرید **جنید** بود ، و او سید این طائفه بود و در شریعت و طریقت امام بوده است. اصل وی از **نهاوند** بود ومولد ومنشأ [وی] به **عراق** بوده است.

و وی مرید خال خود **سری بن المغلس السقطی** بوده است ، هر دو بزرگ و صاحب احوال. و درطریقت وی را سخن بسیار است.

و وی مرید **معروف کرخی** بود از افراد مشایخ و مستجاب الدعوه بوده است. و اهل **بغداد** گویند تربت شیخ **معروف** تریاك مجربست ، از موالی **علی بن موسی الرضا** بوده است.

و وی مرید **داود طائی** بوده است - از جملهٔ زهاد

وعباد عصر و در عهد امام اعظم **ابوحنیفه** رحمةالله علیه بوده است.

و وی مرید **حبیب انصاری** بوده است.

و وی مرید **حسن بصری** بوده است، از جملهٔ علمای عامل، و در زهد و ورع به درجهٔ کمال بوده است.

و وی مرید امیرالمؤمنین **علی بن ابی‌طالب** کرم‌الله وجهه، و مناقب وی به شرح افتقار ندارد. و امیرالمؤمنین **علی** رضی‌الله عنه یار و خلیفه و داماد سید رسل وخواجه کائنات علیه افضل‌الصلوة و التحیة [بوده است].

و شیخ ما قدس‌الله روحه به مذهب **شافعی** انتما داشت. استادان وی را تا **شافعی** رحمة الله علیه یاد کردیم تا هیچ معترض را وجه طعن نماند. و پیران و استادان وی را تا سید کائنات تقریر کردیم تا بر همگنان معلوم بود.

اکنون به یاد کردن مبادی احوال وی بار گردیم.

***

در آن وقت که شیخ ما قدس‌الله روحه به **سرخس** آمد به طلب فوائد خواجه **ابوعلی فقیه** مدتی پیش وی بر آن ترتیب که یاد کردیم تحصیلها کرد و در علم تفسیر و احادیث و اصول متبحر گشت.

و از شیخ روایت کنند که یک روز از پیش خواجه

ابو علی می آمدم و بر **در شارستان سرخس** رسیدم . تل خاکستر بود . **لقمان مجنون** بر آن تل خاکستر نشسته بود ، و وی از عقلای مجانین بوده است . و شیخ بسیار گفتی که **لقمان** آزاد کردهٔ حق است از امر و نهی .

شیخ گفت قصد **لقمان** کردم . بر سر تل خاکستر شدم . وی پاره‌ای می دوخت . ما بوی می نگریدیم . **لقمان** سر بر آورد و گفت یا **اباسعید** ترا با این پاره بر پوستین دوختم . بر پای خاست و دست ما بگرفت و بدر خانقاه شارستان برد و **پیرابوالفضل** را آواز داد ، پیر بیرون آمد . گفت یا **اباالفضل** ، حق سبحانه و تعالی در ناصیهٔ این مرد چیزی [نبشت] و او را بتو سپردم ، نگاه دارش که ذکر شما بدو باقی خواهد ماند .

پیرما را دست بگرفت و به خانقاه درآورد و به جای خود بنشست . ما در پیش وی به ادب و حرمت بنشستیم . جزوی در دست داشت چنانکه عادت طالبان علم باشد . در سینهٔ ما تقاضائی می بود تا بدانیم که در آن جزو چیست نبشته ؟ پیر بفراست معلوم کرد .

گفت یا **اباسیعد** میخواهی بدانی که چیست درین جزو نبشته ؟

گفتم بلی.

گفت صد و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت را بخلق فرستادند. گفتند با خلق بگوئیت - الله. ایشان آمدند و گفتند. کسانی که این کلمه را بگوش شنیدند از گوش دیگرشان بیرون رفت و آنها که بدل شنیدند بر جان نقش کردند. چندان بگفتند که کلمه از دل و جان در گذشت، همگی ایشان این کلمه شد. از گفت لفظ مستغنی شدند، از صوت و حرف باز رستند. چون برعالم معنی این کلمه وقوف یافتند چنان مستغرق شدند که از نیستی خود فارغ آمدند.

شیخ گفت ما را آن شب این سخن در خواب نگذاشت. همه شب درین اندیشه بودیم. بامداد پیش از آفتاب بر آمدن دستوری خواستیم از پیر و به درس تفسیر آمدیم پیش خواجه ابوعلی و اوّل درس وی آن روز این آیت بود: «قل‌الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون».

شیخ گفت در آن ساعت درها در سینهٔ ما گشادند و به سماع این کلمه ما را از ما بستدند، حال بر من دیگر شد.

خواجه ابوعلی آن تغیر در من بدید، سؤال کرد که دوش کجا بودی؟

گفتم به نزدیك پیر **ابوالفضل حسن** .

گفت برخیز و باز آنجا رو که حرام بود ترا از آن مقام بدین (جا) باز آمدن .

گفت بر قضیت اشارت وی در حال به نزدیك شیخ **ابوالفضل** آمدم . چون چشمش بر ما افتاد گفت یا **اباسعید:** مستك شده‌ای همی ندانی پس و پیش !

گفتم یا شیخ چه کنم ، چه می‌فرمائی .

گفت در آی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد .

مدتی پیش وی حق گزار این کلمه بودیم . روزی گفت یا **اباسعید** [درها]ی فتوح این کلمه برتو گشادند ، اکنون لشکرها به سینهٔ تو تاختن آرند ، ادبهای گوناگون یابی ترا بردند و بردند وبردند، بر خیز و خلوتی طلب کن چنانکه از خود معرض شده‌ای از خلق معرض شو ، و درکارها با نظاره و تسلیم باش .

شیخ گفت ما به **میهنه** آمدیم و در محراب این زاویه ـ و اشارت بخانهٔ خود کرد ـ هفت سال بنشستیم و هرگاه قربی از بشریت یا غفلتی بر ما درآمدی صورتی مهیب از پیش محراب پدید آمدی و بانگ برما زدی تا از آن غفلت بخود باز آمدیمی و بر ذکر مواظبت

کردیمی .

****

بعد از هفت سال تقاضای زیارت شیخ **ابوالعباس قصاب** در سینهٔ ما پدید آمد . و پیر **ابوالفضل حسن** پای‌افزار رحلت پوشیده بود و سفر آخرت اختیار کرده ، و در مدت حیوة هر اشکال که بودی به وی رجوع کردیمی . چون پیر روی را بنقاب خاك بپوشید حل اشکال ما را هیچ کس متعین نبود . چون بقیت مشایخ سلف شیخ **ابوالعباس** بود بر عزم زیارت وی قصد **آمل** کردیم . **احمد نجار** و **محمد فضل** در صحبت شیخ بودند و از اول تا آخر **محمد فضل** رفیق شیخ اجل بوده است ، و خاکش در جوار پیر **ابوالفضل حسن** است . هرسه رفتند تا بشهر **باورد** . از آنجا قصد به **نماد (کذا)** و **میهنه** کردیم و دیهی از اعمال درهٔ جزء **باورد** . آنجا پیری بوده است امام **ابوعلی کرخی** ، و خاکش همانجاست . قصد زیارت وی کردیم . چون بنزدیك تربت پیر رسیدیم جوی آب بود و سنگی بر آن لب آب . وضو ساختیم و دو رکعت نماز تحیت بگزاردیم . کودکی دیدیم گاو همی راند و زمین همی شورید ، و پیری شوریده بر کنار ارزن زار تخم می پاشید . هر ساعت چون مدهوشی روی

سوی آن تربت کردی و نعره بزدی . ما را از دیدار وی در سینه اضطرابی پدید آمد .

پیر بیامد و برما سلام گفت ، و گفت باری از سینهٔ این پیر برداریت .

گفتیم ان‌شاءالله .

گفت این‌ساعت درخاطر می گرده که اگر آفریدگار جل و علا که خالق برحقیقت است بعد از خلقت دنیا در وی هیچ کس نیافریدی پس از شرق تا غرب ، از آسمان تا زمین این دنیا را پراز ارزن کردی . پس یك مرغ بیافریدی و فرمودی که هر هزار سال یك دانه از این ارزن قوت تست ، و یك مرد آفریدی و سوزی از این حدیث [در سینهٔ وی نهادی] و با وی خطاب کردی که تا این مرغ این دنیا را از این ارزن پاك نکند تو به مقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود . هنوز زود کاری بودی .

شیخ گفت واقعهٔ ما از گفتار آن پیر کشاورز حل‌شد و کار برما گشاده شد .

به سر خاك پیر شدیم و زیارت کردیم و فائده‌ها وخلعتها یافتیم. چون(۱) به **نسا** رسیدیم قصد **مسه**(کذا) کردیم.

۱ـ اصل : جن

دیهی است بدو فرسنگی **نسا** و تربت **علی محمد نسوی** آنجاست . زیارت کردیم .

واقعه (ای) در پیش بود . بدان دیه رسیدیم . **پیرقصاب** بردوکان نشسته بود ، پوستینی پوشیده ، گوشت پیش او آویخته . پیش ما باز آمد و ما را سلام گفت و شاگرد را براثرما فرستاد تا بدید که ما کجا نزول می کنیم.

برلب آب مسجد بود . آنجا نزول کردیم و وضو ساختیم و هنوز نماز تمام نکرده بودیم که **پیرقصاب** آمد و طعام آورد . بکار بردیم . چون فارغ شدیم آن پیر گفت کسی هست با شما که مسئله‌ای را جواب گوید ؟ به ما اشارت کردند .

پیر پرسید که شرط بندگی چیست و شرط مزدوری چیست ؟

ما از علم ظاهر جواب سؤال وی بگفتیم .

گفت دیگر هیچیز هست ؟

خاموش می‌نگریستیم .

آن پیر به هیبت در ما نگریست و گفت با مطلقه صحبت مکن . یعنی که علم ظاهر را طلاق داده‌ای، بدان بازمگرد .

پس گفت تا آزاد نباشی بنده نگردی ، و تا مزدوری

مصلح و ناصح نباشی، مزد نیابی و به سعادت ازلی نرسی.
قال‌الله عزوجل: جزاء بما کانوا یعملون.

پس‌از آنجا برفتیم به **آمل** به نزدیك شیخ **ابوالعباس قصاب** و یك سال پیش وی مقام کردیم. و شیخ **ابوالعباس** را در جماعتخانهٔ صوفیان حظیره ای بودست که چهل ویك سال در آنجا نشسته است در میان جمع پیوسته، و اگر بشب درویشی نماز کردی تا بیدار داشتی وی گفتی ای پسر تو بخسب که هرچه این پیر می کند از برای شما (۱) می کند، و الا امروز او را بدین حاجت نیست.

و شیخ گفت در آن یك سال که ما پیش وی بودیم هرشب تا روز نماز کردی و ما را گفتی که نماز مکن چنانکه دیگران را، و ما در موافقت وی بودیمی.

و شیخ **ابوالعباس** شیخ اجل را از جامهٔ خود خرقه‌ای پوشانید.

گفت یك روز پیش شیخ **ابوالعباس** بودم. دو کس در آمدند و پیش وی بنشستند. گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی می‌رفته است. یکی می گوئیم اندوه

---

۱ ـ اصل: شمارا

ازل و ابد تمام تر ، و یکی می گوئیم نـه که شادی ازل و ابد تمامتر. شیخ درین معنی چه میگوید ؟

شیخ دست بر روی فرود آورد و گفت الحمدلله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوهست نه شادی ، «لیس عند ربکم صباح ولامساء». اندوه و شادی صفت تست و هرچه صفت تست محدث است و محدث را به‌قدیم راه نیست.

پس گفت پسر قصـاب بندهٔ خدایست بامر و نهی، و امت محمد است بمتابعت شریعت و سنت. اگر کسی دعوی راه جوانمردان مـی کند راهش اینست. و آنچه گفتم آلت پیر زنانست ولکن مصاف‌گاه مردانست.

چون هر دو شخص بیرون رفتند شیخ اجل گفت سؤال کردم که اینان کیان بودند.

گفت یکی **ابوالحسن خرقانی** و دیگر **ابوعبدالله داستانی** رحمة‌الله علیهما بودند.

چون یك سال پیش وی مقام کردیم گفت بازگرد و به **میهنه** باز رو. و تا روزی چند این علم بر در سرای تو بزنند.

ما به‌حکم اشارت وی باز آمدیم با صد هزار خلعت و فتوح و نواخت ، و کارها که در ضمیر ما نبود پیدا شد. وبعد از آن اگر واقعه‌ای بودی یا قبضی پدیدآمدی

قصد، خاك پیر **ابوالفضل‌حسن** کردیمی .

***

خواجه **بوطاهر** گفت - رحمة‌الله علیه - روزی شیخ مجلس می گفت و آن روز در قبص بود و گریان بود و جماعت جمله در قبض بودند و همچنان می گریستند با وی .

شیخ گفت هر گاه ما را قبضی‌بود روی بسوی خاك پیر **ابوالفضل** کنیم تا ببسط بدل گردد . ستور زین کنیت در وقت ستور آوردند . شیخ بر نشست و جملهٔ جمع با وی برفتند .

چون (۱) بصحرا رسیدند شیخ گشاده گشت و صفت وقت بدل شد و درویشان بنعره و فریاد در آمدند وشیخ را سخن می رفت در هر معنی .

چون (۲) به **سرخس** رسیدند از راه به سر خاك پیر شد و این بیت درخواست :

بیت

معدن شادیست این و معدن جود و کرم
قبلهٔ ما روی دوست و قبلهٔ هرکس حرم

و شیخ اجل را قدس‌الله روحه دست گرفته بودند و گرد خاك شیخ **ابوالفضل** طواف می کرد ونعره میزد .

---

۱ - اصل : جن ۲- اصل : جن

درویشان سر و پای برهنه در زمین می گشتند. چون آرامی پدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخ سازید که نیز این روز را باز نیابید.

و بعد از آن هرمریدی را که اندیشهٔ حج بودی شیخ او را بسر تربت پیر **ابوالفضل** فرستادی، گفتی آن خاك را زیارت کن و هفت بار گرد آن خاك طواف کن تا مقصود حاصل آید.

کسانی که شیخ اجل در طریقت و شریعت انتما بدیشان کرده بود یاد کردیم و چنین که به ما رسید نقل کردیم، والله اعلم.

باب دوم

در انواع مجاهدات وی

قال الشیخ الامام الزاهد **جمال الدین ابوروح بن ابی** **سعید**، قال اخبرنی والدی شیخ الاسلام **ابوسعید اسعد بن** **فضل‌الله**، قال اخبرنا **ابوسیعد محمد بن علی الخشاب**، قال اخبرنا **ابوعبدالرحمن محمد بن الحسین السلمی**، قال اخبرنا **ابوالحسن الجوهری**، قال اخبرنا **عبدالله** بن سبر، قال اخبرنا **اسحق الحنظلی**، قال اخبرنا **فقیه بن الولید**، قال حدثنی **سعید بن سنان** عن **ابی الزاهر** عن **حسین بن** **سبر** عن **ابی البجیر** صاحب رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم اصابه یوماً جوع فوضع حجراً علی بطنه ثم قال الا رب نفس طاعمة ناعمة فی‌الدنیا جایعة عاریة یوم‌القیامة الارب نفس عاریة جایعة فی‌الدنیا طاعمة ناعمة یوم القیامة الا رب مکرم لنفسه و هولها مهین الا رب مهین لنفسه و هولها مکرم الا رب شهوة ساعة ورثت صاحبها حزنا طویلا.

ظاهر معنی خبر آنست که رسول علیه‌السلم روزی [می آم]د و سنگی بر شکم بسته از گرسنگی و می گفت: بسا کسا که در دنیا در ناز و نعمت

بود و در قیامت برهنه و گرسنه خواهد بود ، و بسا کسا که در دنیا برهنه بود و در قیامت سیر و پوشیده بود ، و بسا کسا که تن خود را در دنیا عزیز و گرامی دارد و آن تن در قیامت خوار بود ، وبسا کسا که در دنیا تن خود را خوار دارد وآن تن در قیامت عزیز بود ، وبسا آرزوی یك ساعته کـه اندوه همهٔ عمرست .

رسول علیه‌السلم در این خبر بیان کرد که هر که در دنیا بدرجه‌ای میرسد از درجات سعادت به‌ریاضت ومجاهدت و مخالفت هوا و شهوت میرسد . ریـاضت مفتاح همهٔ سعادتهاست و کیمیای همهٔ دولتها . از بهر آنکه حق سبحانه و تعالی آدمی را از دو جوهر ترکیب کرده است :

یکی جسم ، دیگر روح . یکی ظاهر ، یکی باطن . یکی لطیف ، یکی کثیف . یکی علوی ، یکی سفلی . یکی آنکه تغیر وتلون بدو راه یابد ، ودیگر آنکه از دست حوادث وآفات مسلم است . یکی همه ظلمت ، یکی همه نور.

یکی معجون شهوات و آفـات مذموم چون بخل و حسد و غضب و نفاق وعداوت و غیر این که این صفات اصل همهٔ این محنتهاست وقاعدهٔ همهٔ وحشتها . وامهات صفات مذموم هفت است و درکات دوزخ هفت . هر صفتی به درکه‌ای تعلق دارد و خداوند آن صفت در آن درکـه

مأوی دارد بحکم فتوی حضرت نبوت که گفت : «البخل شجرة فی النار و البخیل متعلق بها حتی تدخلها النار» ، و دیگر صفات همچنین که اگر به بیان اخبار مشغول شویم از مقصود باز مانیم.

و این دیگر جوهر قانون مناقب است و اساس خیرات و کیمیای فضائل و منبع خصال حمیده و صفات شایسته ، چون اخلاص و صدق و صبر و سخا و ما اشبه ذلك. و امهات این صفات هشت است و درجات بهشت هشت ، و هر صفتی از این بدرجه‌ای تعلق دارد و خداوند آن صفت ساکن آن درجه است از بهشت . و این جمله نیز از اخبار مصطفی است علیه‌السلم ، معلوم شد چنانکه گفت : « السخا شجرة فی الجنة والسخی متعلق بها حتی تدخلها الجنة ».

و از جملهٔ این دو اصل فذلك این دو فصل حق سبحانه و تعالی در محکم تنزیل خود خبر داد که : «فاما من طغی و اثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی » ، ولکن حق سبحانه و تعالی ذات کثیف را حجاب روح لطیف ساخته است و کدورت ظلمانی با صفای این نورانی بر آمیخته . چون مرد قدم در راه مجاهدت

و ریاضت نهد هر صفتی از صفات مذموم که بتوفیق حق و بواسطهٔ مجاهدت بر می‌دارد ببدل وی خصلتی از خصال حمیده بنشیند، و هر حجابی که بر می‌خیزد نوری از انوار روح ظاهر می‌شود و درجه‌ای که بدان حجاب بود بدان نور کشف می‌افتد. همچنین منزل به‌منزل می گذارد تا آنگاهی که بکلیت از صفات مذموم خلاص یابد واز خواص حضرت باری تعالی شود. و این ریاضت بتوفیق حق تعالی پیوسته بود چنانکه رسول گفت صلی‌الله علیه و سلم: «اذا اراداللّه لعبد خیراً یوفقه للعمل الصالح»، و نیز در ریاضت خصائص است که فهم از ادراك آن قاصر است و پیغامبر علیه‌السلم بنور نبوت آن بدید و امت را بدان فرمود، و شرح و بیان این قاعده اطنابی وتطویلی‌دارد. غرض آنست تا بدانند که تا راه نرود بمنزل نرسد.

واین نوع ریاضت به‌آدمی مخصوص نیست بل‌که هر حیوانی که طبیعت او قابل ریاضت بود در حد خود بدان ریاضت بدرجهٔ تمام رسد. چون باز که طبع او قابل ریاضت است، لاجرم قیمت یك هزار درم بود وجای وی دست ملوك بود. و زغن که در صنعت صیادی هیچ به از وی نیست لکن چون قابل ریاضت نیست بی‌قیمت و مقدار است و جای ومسکن وی خرابه‌ها بود. و غرض

ازین مثال کشف این قاعده است .

اکنون بمقصود بازآئیم . بدانکه آنچه از ریاضت و مجاهدت شیخ اجل قدس‌الله روحه بما رسیده است دو نوع است است : یکی آنکه در مجلس بر زبان وی رفته است ، و دیگر آنکه اصحاب وی و عوام خلق از وی دیده‌اند و نقل کرده . آنچه بر زبان وی رفته است یاد کنیم ، ان شاءالله تعالی .

یك روز در مجلس آن عزیز وقت را سؤال کردند « ثم ردواالی‌الله مولیهم الحق » ، برین آیت سخن میگفت به‌آخر گفت سماع این آیت روحانیان را درست آید وآن مقام بازپسین است ، پس از همه جهدها و طاعتها و عبادتها و سفرها و خطرها و رنجها و خواریها و رسوائیها و مذلتها این همه یکان پدید می آید و بدان گذرش میدهند . اول بدر توبه در آید تا توبه کند و خصم را خشنود کند و به مذلت نفس مشغول شود ، همه رنجها در پذیرد آن قدر که تواند راحت بخلق رساند ، پس به انواع طاعتها مشغول شود ، شب بیدار و روز گرسنه حق گزار شریعت گردد ، هر روز جهد دیگر پیش گیرد ، بر خود چیزها واجب کند — و ما این همه کردیم .

در ابتدای حالت هژده چیز بر خود واجب کردیم و بدان هژده وصف هژده هزار عالم از خود دور کردیم: روزه بر دوام داشتیم، و از لقمهٔ حرام پرهیز کردیم، و ذکر بر دوام گفتیم، و شب بیدار بودیم، و پهلو بر زمین ننهادیم، و خواب جز نشسته نکردیم، و روی بقبله نشستیم، و تکیه نزدیم، و در هیچ کودك امرد نگاه نکردیم، و در محرمات نگاه نکردیم، و حلق ادسان ىستدیم (؟)، گدائی نکردیم، قانع بودیم، و در تسلیم و نظاره بودیم، پیوسته در مسجد نشستیم، و در بازارها نشدیم ـ که رسول علیه‌السلم چنین گفت: پلیدترین جایها بازارست و بهترین جایها مسجد، و هرچه میکردیم در آن متابع خبر رسول بودیم، هر شبا روزی ختمی کردیم، در بینائی کور بودیم، در شنوائی کر بودیم، در گویائی گنك بودیم، یك سال با کس سخن نگفتیم ـ نام دیوانگی بر ما نهادند و ما روا داشتیم حکم این خبر را: «لایکمل ایمان‌العبد حتی یظن الناس انه مجنون».

هرچه نبشته بودیم یا شنیده که مصطفی‌علیه‌السلم کرده است یا فرموده آن بجای آوردیم، تا که نبشته بودیم که در حرب احد پای سید را جراحتی رسید

و بر سر انگشتان پای ایستاد و اوراد گزارد که قدم تمام بر زمین نتوانست نهاد. ما به حکم متابعت وی بر سر انگشتان پای ایستادیم و چهارصد رکعت نماز بگزاردیم. حرکات ظاهر و باطن را بر وفق سنت راست کردیم، چنانکه عادت و طبیعت شد. و هر چه شنیده بودیم و در کتابها دیده که فرشتگان آن کنند، چنانکه شنیده بودیم که حق تعالی را فرشتگانند که سرنگون عبادت کنند، سر بر زمین نهادیم و پای در هوا کردیم و آن موفقه مادر **بوطاهر** را گفتیم تا به رشته‌ای انگشت پای ما به میخی باز بست و در خانه بر ما ببست و ما عبادت می کردیم و می گفتیم بارخدایا ما را نمی باید، ما را از ما نجات ده، و ختمی ابتدا کردیم. چون بدین آیت رسیدیم که: «فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم» خون از چشمهای ما بیرون آمد. و نیز از خود خبر نداشتیم و کارها بدل گشت و ازین جنس ریاضتها که از آن عبارت نتوان کرد بر ما گذر کرد و در آن تأییدها و توفیقها بود از حق تعالی. ولکن می پنداشتیم که آن ما می کنیم. فضل او آشکارا گشت و به ما نمود که آن همه فضل و توفیق حق تعالی است. از آن توبه کردیم و بدانستیم که آن پندار بوده است.

اکنون تو گوئی که من این راه روم که پندارست. گویم که این ناکردنت پندارست، تا این همه بر تو گذر نکنند آن پندار به تو ننمایند. تا شرع را سپری نکنی پنداشت پدید نیاید که پنداشت در دین بود و دین پس از شرع بود. ناکردن کفر است و کردن و دیدن شرک. تو هست و او هست، دوهست شرک بود، خود را از میان بر دار.

ما را نشستی بود. در آن نشست عاشق فنای خود بودیم. نوری پدید آمد که ظلمت هستی ما را ناچیز گردانید. خداوند عزوجل ما را به ما نمود که آن نه تو بودی و این نه توئی. آن توفیق ما بود و این فضل ماست. تا چنان شد که گفتیم، بیت:

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه تنم دل گردد چو با تو راز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن
چو با تو گویم رازم سخن دراز کنم

پس چندان قبول[1] پدید آمد که از خلق مریدان پدید می آمدند و توبه می کردند. وهمسرایگان نیز از حرمت ما دیگر خمر نخوردند. و آن قبول بجائی رسید که پوست خربزه که ما از دست می بنداختیم به بیست دینار می بخریدند.

---

۱ ـ اصل: جن.

و یك روزی ما می شدیم بر ستوری نشسته . آن ستور نجاست افکند. مردمان فراز آمدند و آن بر سر و روی می‌مالیدند.

چون[1] پس از آن به ما نمودند که ما نبودیم آواز آمد از گوشهٔ مسجد : « اولم یکف بربك ». نور در سینهٔ ما پدید آمد. بیشترین حجابها برخاست . هر که ما را قبول کرده بود از خلق رد کرد ، تا بدانجا که به قاضی شدند و به‌کافری بر ما گواهی دادند. و به هر زمینی که ما بگذشتیمی گفتند از شومی آن مرد درین زمین نبات نروید .

تا روزی در مسجد نشسته بودیم . زنان بر بام آمدند و نجاست بر ما پاشیدند . آواز می‌آمد : « اولم یکف بربك » . تا جماعتیان از جماعت مسجد باز ایستادند. می گفتند [تا] این مرد دیوانه در مسجدست ما در جماعت نمی رویم ، و ما گفتیم ، بیت :

تا شیر بدم شکار ما بود پلنگ
سالار بدم به هر که کردم آهنگ
تا عشق ترا به بر در آوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

با این همه از آن حالت قبض بر ما درآمد.

---

۱ ـ اصل : چن

جامع قرآن باز کرده‌یم، این آیت برآمد: «و نبلوکم بالشر والخیرفیه و الینا ترجعون». گفت این همه بلاست که در راه تو می‌آوریم. اگر خیر است بلاست و اگر شرست بلاست. به خیر و شر فرو مآی[1] و با ما گرد. پس از آن نیز ما در میان نبودیم، همه فضل او بود و کرم.

بیت

امروز بهر حالی بغداد بخاراست
کجا میرخراسان است پیروزی آنجاست

اما آنچه اصحاب وی نقل کرده‌اند و عوام اول که شیخ ما قدس‌الله روحه برشیخ **ابوالفضل‌حسن** رفت [و] او را بر ذکر دلالت کرد. مدتی پیش وی بر ذکر مواظبت بود. پس از آن او را به **میهنه** فرستاد و گفت خلوت کن. وی به **میهنه** آمد. در خانه‌ای که نشست او بوده است بنشست و قاعدهٔ زهد برزیدن گرفت و پیوسته در دو زانو نشستی و وسواس عظیم پدید آمد. چنانکه بر وی[2] چندین آفتابه آب بریختی. و کلی از خلق اعراض کرد. و چون[3] مدتی برآمد دیدار خلق نیزش زحمت شد. به صحراها بیرون شد و تنها می گشت و بهر وقتی پدرش بطلب بیرون شدی و از مردمان نشان می‌خواستی

۱- [= میای] ۲- شاید «برروی» یا «بروزی» ۳- اصل: جن

بازیافتی و به خانه آوردی. روزی چند بودی باز به صحرا بیرون شدی پی طعام و شراب. از مباحات صحرا می‌خوردی. و چون مجلس گرم کردی این بیت بر زبان او رفتی، بیت:

اندر همه دشت خاوران خاری نیست
کش با من و روزگار من کاری نیست

و عامهٔ **میهنه** بسیار حکایت کردند که وی را در بیابان دیده‌اند با پیری مهیب سپید جامه.

بعد از آن از شیخ پرسیدند که آن پیر که بودی؟

گفت خضر بود علیه السلم.

بدایت حال که به ریاضت نشست در **رباط کهن** بودی که بر کنارهٔ **میهنه** است. و هر شب آنجا رفتی و تا به روز عبادت کردی.

یك شب جماعتی تتبع وی کردند تا وی آنجا چه می کند. در میان رباط چاهی بود. او را دیدند که چوبی بر سر چاه نهاد و رسن در وی بست و بر میان خود بست و خود را معلق از میان چاه بیاویخت و ختم قرآن ابتدا کرد تا بانگ نماز را ختم کردی. وبرآمد و به وضو شد و پیش از آنکه کسی او را طلب کردی به خانه باز آمدی.

مدتها بر این صفت بوده بود . و پیوسته جای روب بر گرفته بودی و مساجد می‌روفتی و ضعفا را بر کارها معاونت می کردی و بیشتر از شبها برمیان درختی شدی و خویشتن بر چوب افکندی و به ذکر مشغول شدی و در آب سرد شدی و غسل کردی در سرمای سخت .

و بر دو فرسنگی **میهنه** رباطی است که آن را **رباط کله** گویند . در آنجا مسجد خانه است . چنین گویند که یك ماه و دو ماه در آنجا شدی و بنشستی که جز به وضو بیرون نیامدی و طعام نخوردی . وی را طلب می کردندی ، تا آنکه کس وی را بدیدی، با پدرش بگفتی . پدر به طلب وی شدی .

پس از آن باز پیش شیخ **ابوالفضل حسن** شد و یك سال دیگر پیش وی بود و آنجا هر انواع ریاضتها کرد . تا شیخ **ابوالفضل حسن** گفت تمام شد و شیخ اجل بدان بسنده نکرد . هر روز در ریاضت می‌افزودی .

و چنین نقل کنند که وی گفت هر وقت ما را حالتی بودی به صحرا شدیمی ، و اگر در آن حالت اشکالی پدید آمدی شیخ **ابوالفضل حسن** پدید آمدی و حل آن اشکال بکردی .

و هم از وی نقل کنند که هرگاه ما را اشکال

بودی در مدت حیات نزدیك **ابوالفضل** به **سرخس** شدیمی و جواب آن بیافتیمی و بامداد باز آمدیمی.

و پس از آن که مرتاض گشته بود و از مجاهدت مستغنی شده اصحاب وی چنین گفتند که هرگزهیچ آداب و سنن رسول صلی‌الله علیه وسلم درحضر و سفرفرونگذاشتی. و همگی وی عبادت و ذکر گشته بود، چنانکه اگر بخفتی از حلق او الله الله می آمدی.

و آن محتشم چنین گفته است که هر چه در کتب دیدم و از مشائخ و ثقات شنیدم از عبادات پیغامبران و فرشتگان جمله بجای آوردم و این اقصی درجات ریاضت بود.

به وقت مجاهده در میان خلق کمتر آرام گرفتی و خلق را بر مجاهدهٔ وی کمتر اطلاع افتادی. و آنچه دیدند و شنیدند نقل کردند. اما آنچه بینه و بین الله بودست در آن سخن نتوان گفت.

غرض از یاد کردن این باب آن بود تا بدانند که درجات نتائج اعمال و طاعاتست. و بزرگان چنین گفته‌اند: «المشاهدات مواریث المجاهدات». واگر کسی را بی عمل ترویحست پس از آن هم ریاضت کرد اگر چه کشف برریاضت مقدم بود لکن بردوام نبود، وپس از آن ریاضتها کرد تا آن مشاهده بردوام شود ـ برای آنکه مشاهده نتیجهٔ

مجاهده است، « والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا » تقریر این معنی‌است و ملازم ویست. ممکن نبود که بی وی حاصل آید. و اگر کسی را آمده است نادر بود.

چنانکه نقل کنند که در عهد شیخ ما قدس‌الله روحه پیری بوده است در **میهنه**. او را **شبوی** گفته‌اند و عقب وی هنوز بر حالند. خال فرزندان شیخ بوده است. در بازار **میهنه** دلالی کردی و قوت خود را از آنجا ساختی. کوتاه بالا بود و محاسن دراز و سپید داشتی.

یک روز شیخ مجلس می گفت. جمع بزرگ حاضر بودند و **خواجه حمویه** که رئیس **میهنه** بوده است حاضر بود. و اهل مجلس از سماع مجلس شیخ خوش گشته بودند و می گریستند. چون[1] شیخ مجلس تمام کرد و عوام جمله بپراکندند **خواجه حمویه** همچنان می بود و **پیرشبوی** می گریست.

شیخ گفت ای پیر ترا چه میشود، منتظر چه کاری؟

گفت یا شیخ نظر کردم و بدیدم و بدانستم که ما هیچ کس نیستیم. پیرم و گدای و مفلس، و تو صاحب دولت عالمی. چیزی از توانگری خویش درکار این پیر کن و این

۱- اصل: چن

پیر را درپذیر.

شیخ مریدی راکه نام وی **بوصالح** بود بخواند و گفت دست این پیر بگیر و به سقایه بر وآداب و استنجا و وضو و غسل درآموزش، چنانکه ما شما را در آموختیم. و جامهٔ دیگر بر تا غسل کند و جامهٔ پاك در پوشد. و از وی هیچ چیز با وی مگذار که هرچه با اوست عیار غبار دارد. و اورا به مسجد آر و دو رکعت نمازش در آموز.

پس **بوصالح** همچنان کرد. چون[1] پیر دو رکعت نماز بگزارد **بوصالح** وی را پیش شیخ آورد.

شیخ گفت میانش در بند و آستینش بازنورد و جای‌روب در دستش نه و چنانکه ما شما را درآموخته‌ایم وی را مسجد روفتن بیاموز تا گرد مسجد بر وی نشیند و گرد بازار را محو کند.

بوصالح چنان کرد.

شیخ نظاره می کرد.

بوصالح آداب مسجد روفتن با پیر می گفت.

پیر عاجز بود. دانستی که از وی آن خدمت بر آن صفت نخواهد آمد. آواز داد. گفت یاشیخ کار این پیر بدین

۱- اصل: جن

راست می نشود . نظر می‌باید . از آن خود چیزی در کار این پیر کن .

خواجه حمویه گفت در آن ساعت بر دل من بگذشت که مسجد روفتن چه کار این پیر ضعیف است ، وی را نماز و روزه فرماید اولی‌تر .

شیخ بدانست . روی به **خواجه حمویه** کرد و گفت یا **خواجه حمویه** این پیر را به پیران سر افتاد و تا مرد راه نرود به مقصود نرسد . راه این است .

پیر می گفت ای شیخ اگر راه برفتن این پیر رفته خواهد شد نارفته دان . من طلب راه نمی کنم ، من کدیه می کنم . از آنچه داری چیزی در کار من کن . شیخ نعره‌ای بزد و وقتش خوش شد . گفت یا **باصالح** جای روب از وی بستان که کار وی تمام شد . بردار وی را و با درویشان به هم بنشان .

و در آن وقت قوت **ترکمانان** بود و صحرا ایمن نبود ، و از جهت صوفیان بار به‌آسیا برده بودند .

خواجه بوطاهر گفت یا شیخ بار به آسیاست و درویشی آنجاست و کس فرستاده است که من تنها می‌بترسم . کسی را بباید فرستاد که وی را یاری بود ، تا بار باز آورند .

شیخ گفت **پیر شبوی** را بفرست. **خواجه بوطاهر** **پیر شبوی** را با درویشی دیگر بفرستاد.

ترکمانان در صحرا قصد ایشان کردند. ایشان در آسیا شدند و در ببستند. قومی بر بام شدند تا **ترکمانان** را به سنگ از حوالی آسیا دور کنند.

پیرشبوی در پس درنشسته بود.

ترکمانی بدید که کسی در پس درست. تیر به سوراخ در انداخت. در سینهٔ **پیرشبوی** آمد وکار او تمام شد و در خون غرق شد و محاسن سپید وی به خون آلوده شد.

درساعت خبرآوردند که **پیرشبوی** راکشتند ودیگران نمی توانند آمدن.

شیخ با **خواجه حمویه** بگفت. وی با جمع **عیاران** بیرون شدند و بار **صوفیان** باز آوردند و آن پیر شهید را باز آوردند.

چون به در سرای شیخ رسیدند شیخ بیرون آمد و خلقی می گریستند. شیخ را آب به روی فرو می‌آمد و این آیت می‌خواند و دست بر سینهٔ پیر فرو می مالید که « رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ».

مگر بر دل خواجه گذر کرد که چاشتگاه قبول چه بود و نماز پیشین گشتن چیست؟

شیخ روی به وی کرد و این بیت بگفت، بیت :

یك روز بیافتی تو در میدانم
ز آن روز هنوز در خم چوگانم
گفتی سخنی و کوفتی بر جانم
آن کشت مرا و من غلام آنم

ای خواجه اثر قبول پیر اینست .

باب سوم

در اظهار کرامات وی

قال الشیخ الامام الاجل **جمال الدین ابو روح لطف‌الله بن ابی‌سعید** رحمة‌الله علیه اخبرنی والدی الشیخ الامام شیخ الاسلام **ابوسعید بن اسعد** ، قال اخبرنا **ابوالحسن عبدالکریم** بن **عبدالفتاح** خادم الشیخ **ابی سعید بن ابی‌الخیر** ، قال اخبرنا السید الامام **ابوطالب حمزة بن محمد الجعفری** ، قال حدثنا **ابوسعد عبدالملک بن ابی عثمان الواعظ** ، قال اخبرنا **عبدالله** بن **محمد الاشعری** رضی الله عنهم ، قال اخبرنا **الحسین** بن **محمد البلخی** ، قال حدثنا **احمد** بن **محمد** بن **عبدالله** ، قال حدثنا **عبدالله بن موسی** عن **الاعمش** بن **وهب** عن **ابی ذر** ، قال بعثنی رسول الله صلی الله علیه و سلم ادعو علیا فاتیت بیته فنادیته فلم یجبنی فتشارفت فاذا الرحا تطحن ولیس معها احد ثم نادیته فخرج متوشحاً فقلت ان رسول الله صلی‌الله وسلم یدعوک قال له شیئا لم افهم ثم ذهب و جعل رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم ینظر الیّ و انظر الیه فقال

لی یا اباذر مالك تنظر الی وانظر الیك فقلت یا رسول‌الله عجبت کل العجب من رحا تطحن فی بیت علی و لیس معها احد یدیرها فقال یا اباذر اما علمت ان لله تعالی ملائکة سیاحین فی الارض موکلین بمعونة آل محمد وامته.

معنی‌ظاهر آنست که **بوذر** روایت می کند که یك روز رسول علیه السلم مرا بفرستاد و گفت **امیرالمؤمنین‌علی** را بخوان. من به در سرای وی آمدم و آواز دادم. هیچ کس جواب نداد، و آواز دستاسی می‌آمد. زیر در نگریستم. دستاسی می گشت و هیچ کس نبود. آنجا دیگر بارآواز دادم. **امیر المؤمنین علی** از اندرون سرای بیرون آمد. گفتم رسول خدایت می بخواند. پیش رسول آمد. رسول با وی سخنی بگفت که من فهم نکردم. امیرالمؤمنین برفت. رسول در من نگریست و من در وی. گفت یا **اباذر** چه می نگری. گفتم در سرای امیرالمؤمنین دستاسی می گشت بی‌آنکه کسی بود آنجا. مرا عجب‌آمد. رسول گفت یا **اباذر** ندانی که خداوند را فرشتگانند که در زمین می گردند. خداوند تعالی ایشان را برای معونت آل من و امت من موکل کردست.

رسول علیه السلم خبر داد که آل مرا و امت مرا به نزدیك حق تعالی چندانی کرامت است که فرشتگان را

به معونت وخدمت ایشان می‌فرستد. و از آثار واحوال اولیا کرامت مشکل تر است به نزدیك سفها و جهال که هر کسی در آن طعن کنند و مستحیل شمرند.

اما اصحاب سنت که اهل عقل و شرع‌اند و قدم متابعت بر جادهٔ سنت نبوت دارند این حدیث را منکر نباشند، بل که معتقد باشند به حکم آنکه رسول علیه‌السلم از کرامت ام[ت را] احادیث بسیار خبر داده [است و ثقات] معتبر آن را نقل کرده‌اند و بعد ما که به شرع ایشان را درست شد بر عقل عرضه کردند و براهین قاطع یافتند بر جواز کرامات اولیا.

فاما اهل اعتزال و اهوائی ضلالت و فریقی از اصحاب بدعت چون قومی نجار این معنی را انکار کردند و گفتند این سخن که می گویند غیبست «و لایعلم الغیب الا هو»، و این درجه جز انبیا را نبود که به حکم وی و الهام و سفارت جبرئیل ایشان را از کارها خبر دادند.

فاما بر غیر انبیا روا نبود. و سبب این گفت آنست که ایشان متابع اخبار رسول هستند و دیگران که عقل ایشان در بوتهٔ براهین تهذیب نیافته است و روح ایشان به مجاهدت و ریاضت از کدورت نفس نجات نیافته و دل

ایشان از زنگار وسواس و هواجس و ظلمات غفلت خالی نگشته است. و به نزدیك اهل حقیقت قاعدهٔ مطردست که علم را به علم بدانند و عقل را به عقل بشناسند ولطافت روح و نتائج انوار و آثار وی را با صفای روح دریابند و تا طهارت سینه با صفای روح و صفای عقل جمع نشوند ممکن نگردد که مرد را از حقایق کرامات اولیا خبر بود. و هر که از آن طائفه این معنی قبول کند مقلد بود به حکم آنکه هر که به شبهتی از جمال علوم محجوب و به سهوتی از صفای روح محروم بود او را به معرفت این کیفیت راه نبود. چنانکه اگر بزرگان جهان به عباراتی شافی و بیانی کامل خواهند که نابینا را صفت خرشید معلوم کنند جز عبارتی مطلق و اعتقادی به تقلید نصیب وی نباشد و بیان این قاعده این کتاب [را] احتمال نکند. مثالی بگویم تا چون عاقل تأمل کند از ادراك این معنی بی بهره نماند:

رسول می گوید علیه السلم: «الرؤیا الصادقة جزو من سبعة و عشرین جزواً من النبوة». می گوید هر که خواب را شب بیند یعنی که بیننده از اهل تحفظ و صیانت بود و با نیتی مستقیم، و به علتی مبتلا نبود و طبیعت وی با صدق خو کرده بود و دل وی به اندیشهٔ بیهوده

مشغول نبود ، این خواب جزویست از بیست وهفت جزو
نبوت . و فرق میان خواب وبیداری جز رکود حواس و
انتفای شواغل نیست . وهمه براین متفقند که خواب روح
بیند . چون[1] حواس آرام گیرد و باطن از وسواس و هواجس
خالی شود روح به عالم علوی سفر کند و کارهائی که هنوز
از ارواح ملائکه به عالم سفلی نپیوسته باشد ببیند وازآن
به وقت بیداری خبر باز دهد . پس کسی که به مجاهدت این
حجابها برداشته باشد واز شواغل وموانع تبرا کرده و با
حقائق الفت گرفته و پیوسته عنان دل را به دست رائض
جمعیت داده چه عجب اگر بر سرّی مطلع شود ، اگر چه
از دیدهٔ ظاهرش دور بود که دوری و نزدیکی تعلق به
حجاب می‌دارد ومرد بی‌حجاب را هردو حالت یکسان بود .

چنانکه شیخ ما قدس الله روحه العزیز در **نشابور**
سخن می گفت . در اثنای سخن برزبان او کلمه‌ای برفت که
مردمان فهم نکردند . خواجه **ابوالحسن ناصحی** گفت من
حاضربودم وفقیهی به نزدیك من نشسته بود ، وما از شیخ دور
بودیم . این فقیه با من گفت که این سخن غیب است .
شیخ روی به ما کرد و گفت ای فقیه نه هرچه به‌نزدیك
توغیب بود به نزدیك دیگران غیب بود ، [نه] هرخلقی‌را بدان

۱- اصل : جن

دانا گردانیدند از غیب. پس گفت ای فقیه نه خبر رسول است علیه‌السلم: «ان من العلم کهیئة المکنون لایعلمه الاالعلماء بالله فاذا نطقوا به لا نکره الا اهل‌الغرة بالله».

دریغ بود که شما اینجا حاضر آئید و این سخن شنوید واز اهل غره باشید، «قیمة کل امرء همته». چون این قاعده مقرر شد اکنون به مقصود بازآئیم.

بدانکه شیخ ما را قدس الله روحه‌العزیز کرامات بسیار بوده است. اما آنچه ظاهرترست و به فهم نزدیکتر از وقایع و حکایات بعضی برسبیل ایجاز و اختصار بیاریم، به توفیق الله عزوجل.

حکایت

از **حسن مؤدب** نقل کنند که مرید خاص و خادم شیخ بوده است که: شیخ قدس‌الله روحه به ابتدا به **نشابور** آمد و مجلس می گفت. قبولی عظیم یافت ومریدان بسیار پدید آمدند و مالها فدا می کردند. و در آن عصر **استاد ابوبکر اسحاق** مقدم **کرامیان** بود، و **قاضی ساعد** مقدم و رئیس اصحاب **ابوحنیفه** بود و هر دو شیخ را منکر بودند. و شیخ پیوسته بر سر منبر بیت گفتی و هر کرا واقعه‌ای بودی به بیتی بیرون دادی. و ایشان می‌شنیدند و برآن اعتراض می کردند.

پس به سلطان محمود نامه نبشتند و قاصدی بفرستادند که شیخ صوفی[1] پدید آمدست. مجلس می گوید و در مجلس نه تفسیر قرآن می گوید و نه اخبار رسول علیه السلم ؛ بل که همه بیت می گوید . و طعام وی و مریدان وی مرغ بریانست ولوزینه ، واین نه طریق ونه شعار زاهدانست ! و خلق روی به وی آورده است و به سبب وی بسیار کس گمراه گشت .

سلطان محمود رحمةالله علیه جواب نبشت که فریقین بنشینند و تفحص حال بکنند وآنچه از مقتضای شرع بر وی واجب شود بکنند .

این نامه به روز پنجشنبه نماز دیگر در رسید و کرامیان و اصحاب رای عظیم شاد شدند و اصحاب حدیث و صفه و مریدان جمله رنجور شدند و کس زهره نداشت که پیش شیخ این واقعه حکایت کردی .

حسن گفت شیخ مرا بخواند و گفت جماعت صوفیان در خانقاه چند تن‌اند ؟

گفتم هشتاد مسافرند و چهل مقیم ، جمله صد و بیست‌اند .

گفت فردا چه خواهی دادن‌شان به چاشت ؟

۱ـ ظ : صوفئی

گفتم آنچه شیخ فرماید.

گفت فردا هر کسی را باید که سرِ تابه[1] درپیش نهی با شکر کوفتهٔ بسیار تا بر مغز می‌باشند، و هر کسی را یك رطل[2] حلوای خلیفتی مرشوش به ماءالورد و کافور پیش نهی و عود و گلاب برایشان می‌پاشی و کرباسهای شسته بیاری و بامداد در مسجد جامع سفره نهی تا کسانی که در غیبت ما غیبت کرده‌اند به رأی‌العین ببینند که باری عزاسمه عزیزان حضرت را از پردهٔ غیب چه می‌خوراند؟

حسن گفت از پیش شیخ بیرون آمدم. آفتاب فرو می‌شد و یك درم سیم معلوم نبود. از خانقاه بیرون‌آمدم و بر سر بازار نشابور بیستادم و مردمان دوکانها می‌بستند و به خانه ها می‌شدند. نماز شام آمد و تاریك شد. در بازار مردم نماند و هیچ کس یك درم به من نداد. من اندیشه کردم. گفتم چون شیخ اشارت کرده است اگر تا بامداد بباید ایستادن روی باز گشتن نیست. ساعتی بو[د]. مردی از پای بازار برآمد و نزدیك من رسید.

گفت چیست که در این وقت در بازار ایستاده‌ای؟

۱- «تابه» بمعنی بریان شده است.

۲- اصل: رحل

من قصه باز گفتم.

آن مرد گفت دست درآستین [من] درآر.

من دست در آستین وی کردم و یك مشت زر برگرفتم و هرچه شیخ فرموده بود هم در شب راست کردم. و گفتی که دست من میزان شیخ بود که از آن زر نه دانگی زیادت آمد نه نقصان.

دیگر روز پگاه برفتم و کرباسها به مسجد جامع بردم و سفره بیفکندم، بر آن جمله که شیخ اشارت فرموده بود. شیخ و جماعت حاضر آمدند و خلائق به نظاره بیامدند و بایستادند.

این خبر به استاد ابوبکر اسحاق بردند که شیخ امروز جماعت را در مسجد جامع سفره به چه صفت نهاده است!

استاد ابوبکر گفت بگذاریت تا امروز شکم چرب کنند که فردا سرِ دار چرب خواهند کرد!

این خبر به صوفیان رسید. همه غمناك شدند. چون فارغ شدند شیخ با حسن گفت امروز سجاده‌ها[ی] صوفیان به مقصوره بری و در صف اول بیفکنی. و قاضی صاعد خطیب بود وامام.

وحسن گفت من صد و بیست سجاده در صف اول

بیفکندم و به نماز آمدند. چون[1] **قاضی صاعد** نماز سلام داد شیخ ننشست و برفت. **قاضی صاعد** خواست که بر شیخ سفاهت کند، شیخ به گوشهٔ چشم به وی بازنگریست. وی خاموش شد و سر در پیش افکند تا شیخ و جماعت برفتند.

شیخ گفت یا **حسن** به سر **چهارسوی کرمانیان** رو. آنجا کاکست نهاده. ده من کاك بخر. و از آنجا پیشتر می‌شوی منقا می‌فروشند. ده من منقا بستان و پاکیزه کن و بر دو ایزار فوطهٔ ظریف کن و به نزدیك **استاد ابوبکر** بر. گوی امشب باید که روزه بدین گشائی.

حسن گفت همچنان کردم و پیش **استاد ابوبکر** بردم و پیغام بگزاردم. وی ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب نمود و گفت حاجب **ابوالقاسمك** را بخوانیت.

حاجب بیامد. گفت برو به نزدیك **قاضی صاعد** و بگوی که آن میعاد که با تو نهاده بودم که فردا با این شیخ **صوفیان** مناظره کنیم من از آن برگشتم. تو دانی با وی. اگر گوید چرا؟ بگوی که امروز روزه داشتم.

---

۱ ـ اصل: جن

چون به جامع می‌آمدم به سر **چهارسوی کرمانیان** رسیدم. کاك دیدم به غایت نیکو. بوی آن به مشام من آمد. گفتم چون به خانه آیم بگویم تا از آن بیارند تا امشب روزه بدان گشایم. چون فراتر شدم منقای هریوه دیدم نیکو. از آنم نیز آرزو آمد. گفتم به جای شیرینی بفرمایم تا از آن بیارند.

چون[۱] از جامع بازآمدم به کاری دیگر مشغول شدم. از آن یادم نیامد. اکنون این شیخ هر دو بفرستادست که بدین روزه گشائی! ومن این اندیشها با کسی نگفتم. کسی را که اشراق بدین صفت بود بر خاطر بندگان، مرا با وی برگ مناظره نبود.

ابوالقاسمک رفت و پیغام گزارد و بازآمد. گفت **قاضی صاعد** می‌گوید او امروز از پس من نماز کردست و سنت نگزارد و برفت. من خواستم که با وی درشتی کنم و گویم این چه سیرت صالحان و شعار زا[هدان است].

او به من بازنگریست. او را همچون بازی دیدم و خویشتن را چون گنجشکی. هرچند کوشیدم هیچ سخن نتوانستم گفتن. چون هیبت و سلطنت وی چنین بود

۱ـ اصل: جن

مرا با وی هیچ کاری نیست . **ابوالقاسمك** این جواب بازآورد .

ابوبکر اسحق روی به من کرد و گفت باز گرد وبا این شیخ بگوی که **ابوبکر کرامی** با بیست هزار مرد **کرامی** و **قاضی صاعد** با سی هزار مرد صاحب‌رای و**سلطان محمود** با هفصد پیل و صد هزار مرد تیغ زن میمنه و میسره راست کردند تا ترا قهر کنند . تو به ده من کاك وده من منقی جمله برهم زدی وسپر همه بشکستی . اکنون تو دانی با کار خود ، «لکم دینکم ولی دین» .

حسن گفت پیش شیخ آمدم وماجرا[1] حکایت کردم . شیخ روی به اصحابنا کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است . پنداشتیت که چوبی را به شما خواهند چرب کردن ! پس قوال را گفت این بیت بگوی :

در میدانی بسا سپر و ترکش باش
سرهیچ به خود مکش به‌ما سرکش باش(۲)
گو خواه زمانه آب و،خواه آتش باش
تو شاد بزی و در میانه خوش باش

جمله جماعت به خروش و فریاد برآمدند و جامه‌ـ های بسیار خرقه شد و هژده کس لبیك زدند وبه کعبه رفتند . پس ازآن کس را مجال اعتراض نماند و زبان

۱ـ اصل : ماجری ۲ـ اصل : سر خود هیچ مکش ما سر کش باش

طاعنان کوتاه شد و عالمی مرید و معتقد شدند.

حکایت

از حسن مؤدب نقل کنند که وی گفت ابتدا که شیخ به نشابور آمد و مجلس می گفت و خبر در شهر افتاد که پیری از صوفیان آمده است و مجلس می گوید و از اسرار بندگان خبر می‌دهد.

و من صوفیان را دشمن داشتمی. گفتم صوفی علم نداند. مجلس چون گوید؟ و علم غیب حق تعالی هیچ کس [را] ندادست. او چگونه خبر دهد؟

چون[1] حدیث وی در شهر فاش گشت و خلق روی به وی نهادند روزی برسبیل امتحان به مجلس او آمدم و در پیش تخت او بنشستم، جامه‌های فاخر پوشیده و دستا[ر] فوطهٔ طبری در سر [و] با دل پرانکار.

چون شیخ سخن آغاز کرد چون شیوهٔ سخن شیخ بشنیدم واله و متحیر بماندم و [ا]ز خود [هیچ] خبر ندا[شتم تا] که مجلس به آخر آمد. از بهر درویشی جامه‌ای خواست. هر کسی چیزی بدادند. [دیگر بار] دستاری خواست. مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم. باز گفتم مرا این از آمل فرستاده‌اند هدیه. ده دینار قیمت اینست. ندهم.

۱- اصل: جن.

دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد. مرا دیگر بار در دل افتاد که بدهم. باز رد کردم و ندادم.

پیری در پهلوی من نشسته بود. گفت یا شیخ حق با بنده سخن گوید.

گفت برای دستاری را دو بار بیش نگوید با این مرد که در پهلوی تو نشسته است. دوبار گفت این دستار بده به درویش. وی میگوید قیمت این ده دینار است و مرا از آمل فرستاده‌اند!

حسن گفت برخاستم و قدم شیخ بوسه دادم و دستار و جامه جمله بدادم و جملهٔ مال فدا کردم و همه عمر پیش شیخ و فرزندانش به خدمت ایستادم.

حکایت

در نشابور زنی بوده است زاهده که اهل نشابور به زهد وی تقرب نمودندی و از خاندانی بس محتشم بود و ار را ایشی نیلی گفتند. چهل سال بود که به گرمابه نرفته بود واز سرای به کوی نیامده. وی را دایه‌ای بود که پیش وی خدمت کردی. در آن وقت که شیخ را به نشابور قبول بود ومجلس می گفت دایهٔ ایشی یك روز به مجلس آمد. شیخ را در اثنای سخن میرفت:

من دانگی سیم داشتم حبهٔ کم
دو کوزهٔ می خریده ام پارهٔ کم
بر بربط من نه زیر ماقده است و نه بم
تا کی گویی قلندری و غم غم(۱)

چون[۲] دایه از مجلس باز آمد **ایشی** پرسید که شیخ چه گفت در مجلس؟

این دو بیت یاد گرفته بود بگفت.

ایشی بانگ بر وی زد و وی را زجر کرد و گفت برخیز و دهان بشوی. کسی که از این سخن گوید او را زاهد توان گفت؟

دایه برخاست و دهن بشست.

در آن شب **ایشی** را هردو چشم به درد آمد. وهمه **نشابور** را داروی چشم او دادی. هرچند چشم خود را دارو کرد به نشد. به‌همه اطباء و کحالان التجا کرد. هیچ شفا حاصل نیامد. بیست شباروز از درد چشم فریاد می کرد. یك شب در خواب دید که پیری مهیب وی را گفت اگر می‌خواهی که چشمت به شود رضای شیخ **میهنه** بجوی و دل عزیز او را دریاب.

دیگر روز **ایشی** برخاست و هزار **درم فتحی** در کیسه‌ای کرد و به دایه داد و گفت چون شیخ ازمجلس فارغ شود این پیش وی بنه و هیچ مگوی و بازگرد.

۱- اصل: غم وغم ۲- اصل: جن

دایه همچنان کرد.

و شیخ را مریدی بود که هرروز نان خشکی و خلالی پیش شیخ بنهادی. این روز چون مجلس تمام بداشت مردمان بیرون شدند. آن نان و خلال آن صوفی بیاورد و پیش شیخ بنهاد. شیخ نان بخورده بود و خلال می کرد. دایه در رفت [و] کیسه پیش شیخ نهاد و بر گشت تا بیرون شود.

شیخ وی را بخواند و گفت این خلال به کدبانو بر و بگوی که آن را در آب بخیسان[1] و بدان‌آب روی بشوی تا چشم ظاهرت نیك شود و انکار این [طائفه از سینه بیرون] کن تا چشم باطنت شفا یابد.

دایه آمد و **ایشی** را جمله بگفت. **ایشی** اشارت شیخ به جای آورد. چشمش نیك شد. دیگر روز برخاست و هرچه داشت با خویشتن پیش شیخ برد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه [بیرون] کردم.

شیخ بر وی ثنا گفت و گفت از دنیا مجرد گرد و خدمت این طائفه بکن تا عزیز هر دو سرای گردی.

بر آن اشارت برفت و به خدمت **صوفیان** بایستاد. به همت شیخ مقتدای اهل **نشابور** شد.

۱- ژوکوفسکی این کلمه را «بجنبان» خوانده است.

حکایت

از عمید **خراسان** نقل کنند که وی گفت که سبب ارادت من در حق شیخ و فرزندان وی آن بود که در ابتدا که به **نشابور** آمدم یك سواره بودم ومرا آن وقت **حاجب محمد** گفتندی و به **درِ عزره** فرود آمده بودم ، محله‌ای است از **نشابور** . هرروز دو بار به در خانقاه شیخ بر گذشتمی و بدانجا درنگریستمی . وی را بدیدمی .

یك شب اندیشه کردم که فردا به سلام شیخ شوم . هزار درم سیم بسنجیدم و در تائی کاغذ کردم تا پیش وی برم . واین شب من در خانه تنها بودم . باز به خاطرم آمد که این بسیار است . پانصد درم تمام بود . به دو نیمه کردم و کاغذ به دو نیمه کردم و یك نیمه در پس بالش بنهادم و یك نیمه جدا بنهادم .

دیگر روز بامداد چون از نماز فارغ شدم این پانصد درم بر گر[فتم] و پیش شیخ شدم و سلام گفتم و سیم به **حسن مؤدب** داده بودم . **حسن** پیش شیخ آمد و گفت **حاجب محمد** شکسته‌ای آورده است .

شیخ گفت مبارك باد . ولکن تمام نیاوردست ، یك نیمه به خانه بگذاشته است . و **حسن** را [هزار دینار وام است] . باقی نیز بباید آورد تا **حسن** را از وام دل فارغ شود .

گفت چون این سخن بشنیدم متغیر شدم. شاگرد را بفرستادم تا باقی را بیاورد و به حسن داد. پس شیخ را گفتم مرا قبول کن.

شیخ دست من بگرفت و گفت تمام شد. پس امروز دولتها بینی.

گفت از آن روز هر کارم زیادت بود. ودرآن ساعت که از پیش شیخ بیرون می‌آمدم شیخ با اصحاب می گفت ای بسا کار که در پس قفا[ی] این مردست.

حکایت

جمال‌الدین ابوروح [گفت که من از پدر] خویش **شیخ‌الاسلام ابوسعید** شنیدم که وی گفت ما با **خواجه بوطاهر** روزی به **سرخس** شدیم پیش **نظام‌الملک** به سلام. و این حکایت از **نظام‌الملک** شنیدم.

گفت روزی در اول جوانی به **طوس** بودم. با جمع برنایان برسر کوی به نظاره ایستاده بودم. **شیخ بوسعید** با جمع بسیار از **صوفیان** می‌آمد. چون[1] نزد ما رسید روی به مجمع[2] کرد و گفت هر که خواهد تا خواجهٔ جهان را بیند این جوان است و اشارت به ما کرد. ما در یکدیگر نگاه کردیم به تعجب، تا این که را می گوید

۱ـ اصل: چن ۲ـ ژوکوفسکی این کلمه «جمع» خوانده‌است.

امروز از آن تاریخ چهل سال گذشت . اکنون معلوم ما شد که آن اشارت به ما بوده است .

حکایت

شیخ‌الاسلام بوسعید روایت کرد که یك روز شیخ در **میهنه** مجلس می گفت . در میان سخن گفت که « العلماء ورثة الانبیاء » ، ما به حکم این خبر کلمه ای بخواهیم گفت . درین ساعت کسی در **میهنه** می‌آید که خدای و رسول وی را دوست دارد ، یعنی این سخن رسول گفته است در حق **امیرالمؤمنین علی** . شما را نیز به حکم این میراث‌داری مصطفی این سخن می گویم . یك ساعت برآمد . گفت یا **باطاهر** تو خادم درویشانی، برخیز و **یحیی** ما را استقبال کن . وی برخاست و جمله جماعت برخاستند. درویشی از کوئی پدید آمد جامه‌های خلق پوشیده ، گرد‌آلود با انبان و کوزه‌ای. و شیخ همچنان برتخت می‌بود . **یحیی ماوراءالنهری** را چون چشم بر شیخ افتاد خدمت می کرد تا بر کنار دو کان که بر درمشهد شیخ است [برسید]، وتخت شیخ بردو کان بودی . چون به دوکان رسید شیخ اشارت کرد که بنشین. همانجا بنشست برزمین وجمله جمع را چشم در وی مانده از بی‌خویشتنی وی . چون[1]

1 ـ اصل : جن

شیخ مجلس به آخر آورد گفت غسلی بباید کرد. او را به کنار آب بردند و شیخ فرمود تا جامهٔ دیگر بردند، تا درپوشید. سه روز مقام کرد. هرروز بنشستی در مجلس. [و]شیخ روی به وی کردی در میان سخن وسخن دیگر گفتی. وی خدمت بکردی.

روز چهارم برپای خاست و گفت یا شیخ اندیشه‌ای فروسو می‌بود، یعنی که حج.

گفت مبارك باد! سلام ما بدان حضرت مقدس برسانی.

وی خدمتی بکرد وبرفت و روی در شیخ باز پس می‌رفت تا نظرش از شیخ منقطع شد. آنگاه راست برفت. شیخ فرزندان و جمع را گفت به وداع شوید. برفتند. **خواجه ابوبکر مؤدب** که ادیب فرزندان شیخ بود گفت شیخ ما را گفت که تو نیز برو و بکوش تا قدم بر قدم **یحیی** نهی. گفت من بشتافتم و وی را دریافتم و قدم بر قدمگاه وی نهادم تا از **میهنه** بیرون شد وآخر کسی که از وی باز گشت من بودم.

دیگر سال همان وقت شیخ در میان مجلس گفت **یحیی** ما را استقبال کنیت. **خواجه ابوطاهر** با جملهٔ جمع استقبال کردند تا بهٔ دروازه. **یحیی** می‌آمد انبان بر

دوش نهاده و کوزه‌ای به دست . چون[1] فرزندان شیخ را بدید خدمتها کرد و همچنان خدمت کنان می‌آمد تا پیش شیخ ، و شیخ برتخت بود . نزدیك تخت آمد و دستش را بوسه داد . شیخ دهانی بر سر وی داد . وی بنشست .

شیخ گفت یا یحیی فتوح آن حضرت را رستی[2] نتوان کرد ، آنچه آورده‌ای با جمع در میان باید نهاد وایشان را فایده‌ای داد .

یحیی سر برآورد و گفت یا شیخ رفتیم و شدیم و دیدیم و یافتیم ، و او آنجا نه .

شیخ نعره بزد و گفت دیگر بار بگوی ، همچنین تا سه بار بگفت .

پس شیخ روی به جمع کرد و گفت ورای صدق این مرد صدق نیست ، از وی بشنوید . پس گفت یا یحیی این چنین فتوحی بی شکرانه نبود . به شکر این مشغول باید بود . امشب این جمع را مویزبائی[3] نیکو و قلیه و حلوائی از فانیذ مزعفر باید ساخت .

حسن مؤدب و خواجه بوطاهر با یحیی برخاستند

۱- اصل : جن

۲- شاید : دستی (اسرار التوحید : گفت یایحیی فتوح چنان حضرتی از دست نتوان داد) .

۳ - اصل : مویزبانی

و برفتند متفکر که این در **میهنه** چگونه راست خواهد شد ؟ و جمع صد کس بیش بودند .

حسن گفت به سر بازار **میهنه** رسیدم . یکی مر دیگری را آواز داد که خادم صوفیان آمد که می‌طلبید !

پس برنائی نزد ما آمد و سلام کرد و گفت ما از **بوشنگ** می آئیم با کاروانی بزرگ . در راه ما را دزدان بگرفتند . من نذر کردم که اگر از دست ایشان نجات یابم یك خروار مویز به صوفیان دهم . حق تعالی مرا نجات داد و بار مرا نگاه داشت . اکنون بیا و مویز ببر .

با وی به کاروانسرای آمدم تا مویز ببرم . دیگری فراز آمد و سلام کرد و گفت من نیز نذر کرده‌ام . بار من فانیذ است. بیا و ده من فانیذ ببر .

و دیگری فراز آمد ، دیناری زر بداد و از آنجا باز گشتیم.

در راه **خواجه حمویه** پیش من آمد که رئیس **خابران** بود . از ما سؤال کرد که کجا بودی ؟

من قصه باز گفتم .

وی نیز صد من نان بداد .

در ساعت باز پیش شیخ آمدیم و آن شب بر موجب اشارت شیخ آن دعوت برفت و **یحیی** سه روز مقام کرد

و به سوی ماوراءالنهر رفت.

حکایت

از حسن مؤدب نقل کنند که شیخ را در نشابور محبی بود نام او ابوعمرو حسکویه[1]، بیّاع شهر بود و هرچه شیخ اشارت کردی وی راست کردی. یك روزهفت بار مرا نزد وی فرستاده بود بهرشغلی، [و] وی [همه راست] کرده بود.

شبانگاه که آفتاب فرو میرفت گفت نزد استاد ابوعمرو رو و گلاب وعود و کافور آور. رفتم و شرم داشتم که نزد وی شدمی. و او درِ دوکان می بست. چشمش بر من افتاد. گفت یا حسن چیست؟

گفتم استاد شرم دارم از بسیاری که امروزآمده‌ام.

گفت شیخ چیزی فرمودست؟ من غلام فرمان شیخم.

گفتم عود و گلاب و کافور میخواهد.

درِ دوکان بگشاد وبداد و مرا گفت چون بدین محقرات شرمت می آید که پیش می آئی فرداً به هزاردینار کاروانسرای و گرمابه گرو ستانم - تا تو از آنجا خرج میکنی، و آنچه معظم‌تر باشد من میدهم.

---

۱ - اصل: حسکو به

حسن گفت من عظیم شاد شدم و پیش شیخ آمدم و گلاب و عود و کافور بنهادم .

شیخ در من نگریست . گفت ای حسن بیرون رو و اندرون خود را از دوستی دنیا پاك کن تا بگذارمت که به نزد صوفیان بازنشینی .

گفت بیرون آمدم و لختی بگریستم و روی در خاك مالیدم و توبه کردم وباز درآمدم .

شیخ آن شب با من سخن نگفت . دیگر روز به مجلس برون آمد . هر روزی در میان مجلس روی به استاد بوعمرو کردی و سخن می گفتی . این روز در وی نگاه نکرد .

چون از مجلس ف[ارغ شد] بوعمرو نزد من آمد و گفت یا حسن شیخ را چه بودست که امروز در من نگاه نکرد ؟

گفتم ندانم ، و آنچه دی رفته بود با وی حکایت کردم .

وی پیش تخت آمد و تخت [را] بوسه داد و گفت ای عزیز روزگار حیات عمرو به نظر تست . امروز به ماهیچ نگاه نکردی ، بر ما چه رفته است تا استغفار کنیم .

شیخ گفت تو باز همت ما را از اعلی اعلیین به تخوم[1] ارضین می آوری و به هزار دینار می‌باز بندی . اگر می‌خواهی که دل ما با تو خوش گردد هزار دینار نقد کن تا تو را معلوم کنیم که آن قدر میزان همت ما چه سنجد ؟

استاد بوعمرو رفت و دو صرّه بیاورد ، در هریکی پانصد دینار و پیش شیخ بنهاد .

شیخ گفت یا حسن این بردار و گاوان و گوسپندان بسیار بخر . از گاوان هریسه‌ای بساز و از گوسپندان زیربای به زعفران و لوزینه به‌شکر بساز، وهزارشمع برافروز و عود و گلاب بسیار بخر و فردا به بوشنگان سفره بنه و در شهر آواز ده که هر کرا طعامی باید - که بدین سرای منت و بدان سرای خصومت نبود - فردا به بوشنگان آید . و بوشنگان دیهی است بر یك فرسنگی نشابور .

حسن بیرون رفت و آن جمله راست کرد و منادی به شهر فرستاد ، و افزون از هزار کس به بوشنگان جمع آمدند . و شیخ با جمع بیامد و خاص را و عام را برسفره بنشاند و به دست خود گلاب بریشان می پاشید و عود می‌سوخت ، و خلق طعام می‌خوردند و هزار شمع می‌سوخت .

۱ـ اصل : بنجوم

یکی از جملهٔ منکران این طائفه با خود اندیشید که این چه اسراف است که این مرد می کند، و اگر این همه رواست این شمعها به روز باری اسراف است و اسراف در شرع روا نیست .

شیخ از میان جمع نزد آن مرد شد و گفت ای جوانمرد انکار و داوری از سینه بیرون کن که اگر صد هزار دینار در راه حق صرف کنی اسراف نبود. تو می گوئی «لاخیر فی السرف» ، من می گویم «لا سرف فی الخیر» .

حکایت

استاد **عبدالرحمن** گفت که در **نشابور** شیخ مجلس می‌داشت . یکی درآمد و سلام گفت و گفت مرد غریبم و درین شهر درآمدم . همه شهر آوازهٔ تو می بینم . میگویند که ترا کرامات ظاهرست . اکنون کرامتی به من نمای .

شیخ گفت ما به **آمل** بودیم به نزدیك **شیخ ابوالعباس قصاب** . او را همین واقعه افتاد . یکی به نزد شیخ **ابوالعباس** درآمد و همین سؤال بکرد .

شیخ گفت می‌بینی چیست از احوال ما که آن نه کرامانست . آنچه اینجا می‌بینی پسر قصابی است از پدر قصابی آموخته . چیزی بدو نمودند و او را ربودند و به

بغداد تاختند. پیش ابوبکر شبلی بردند و ازآنجا به مکه بردند و از آنجا به بیت‌المقدس بردند و خضر را علیه‌السلم آنجا به وی نمودند و در دل خضر افکندند تا ما را قبول کند و صحبت افتاد. پس آنگاه اینجا باز آوردند و عالمی را روی به ما آوردند تا از خراباتها می‌آیند و از فسادها توبه می‌کنند و از اطراف عالم سوختگان او را از ما می‌جویند. کرامت بیش از این چه بود؟

پس از آن مرد گفت یا شیخ کرامتی می‌باید وقتی که بینم.

گفت لبیك. این نه کرم اوست که‌پسربُز کُشی‌درصدر بزرگان بنشیند و به زمین فرو نشود و این دیوار برو نیفتد و این خانه به‌سر او فرو نیاید؟ بی‌ملك و مال[1] ولایت دارد، بی آلت و کسب روزی خورد و خلقی را بخوراند. این همه نه کراماتست؟

آنگه شیخ ما گفت یا جوانمرد ما را با تو نیز همانست که شیخ ابوالعباس را با آن مرد.

پس آن مرد گفت من از تو کرامات تو طلب می‌کنم، تو کرامات شیخ ابوالعباس می‌گوئی.

۱ـ اصل: ملك

شیخ گفت هر که به جمله کریم را باشد همهٔ حرکات و سکنات وی کرامات بود . پس این بیتها بگفت :

هر باد که از سوی بخارا به من آید
زو بوی گل و مشك و نسیم سمن آید
بر هر زن وهر مرد کجا بر وزد آن باد
گوید مگر آن باد همی از ختن آید
نی نی زختن باد چنان خوش نوزد هیچ
کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب نگرانم به یمن تا تو برآئی
زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
با هرکه سخن گویم گر خواهم و گر نی
اول سخنم نام تو اندر دهن آید

حکایت

استاد عبدالرحمن گفت روزی شیخ در **نشابور** مجلس می گفت . علوئی در مجلس بود . مگر بر دل آن علوی گذر کرد که نسب ما داریم و عزت و دولت همه اینجاست .

شیخ روی بدان علوی کرد و گفت ای سید بهتر از این باید ؟ آنگاه روی به قوم کرد و گفت دانید که آن سید چه می گوید ؟ می گوید نسب اینجاست و دولت آنجا . محمد آنچه یافت از نسب نیافت از نسبت یافت، برای آنکه **بوجهل** هم ازآن نسب بود . شما به نسب

قناعت [کرده اید] و ما [ا به نسب] قناعت نمی کنیم همگی خود به نسبت بدان مهتر بپرداختیم تا از آن دولت و عزت که جد شما را بود نصیب یافتیم.

حکایت

پیری بودست به **مرو**، او را **محمد حسی**[1] گفتندی. از مشائخ **ماوراءالنهر** بوده است. و در آن وقت که **بغراخان** قصد کشتن صوفیان کرد جماعتی از مشائخ متنکر به **مرو** آمدند و او از آن جمله بود. و شیخ را ندیده بود. و در آن وقت شیخ به **نشابور** بود. و در **مرو** امامی بودست او را خواجه **ابوبکر خطیب** گفته‌اند، از شاگردان **قفال** و شیخ در را درس دیده بود. اکنون به پیری قصد **نشابور** کرد.

محمد حسی[1] به نزدیك وی آمد و گفت می‌شنوم که عزم نشابور داری و مرا حاجتی هست.

گفتم چیست؟

گفت سؤالی‌است که از شیخ **بوسعید** بپرسی و جواب بازآری. ولکن باید که او نداند که این سؤال من کرده‌ام و از حدیث من هیچ با وی مگوی.

گفت سؤال چیست؟

---

۱ - اصل: کذا بی نقطه

گفت بپرسی که آثار را محو بود ؟

گفت من این را یاد نتوانم داشتن . برکاغذ نبشت و به من داد و مرا در آن وصیتها کرد که حدیث من با شیخ هیچ مگوی .

ابوبکر خطیب گفت به **نشابور** آمدم و درکاروانسرای نزول کردم . در وقت دو صوفی درآمدند وآواز می‌دادند که خواجه امام **ابوبکر خطیب** کدامست در کاروان که از مرو آمده است ؟

آواز دادم که منم .

درویشان گفتند **شیخ بوسعید** سلام می کند ومی گوید که آسوده نیستم که تو در کاروانسرای نزول کردی . باید که به نزد ما آئی .

گفتم تا به گرمابه روم وغسلی بیارم ، آنگه بیایم . و از آن سلام و پیغام قهری عظیم بر من درآمـد . چون یقین داشتم که بدین زودی کس وی را خبر نکرده است . در وقت به گرمابه شدم و غسلی کردم و زود برآمدم . آن دو صوفی را دیدم ایستاده با عود و گلاب .

گفتند ما را شیخ به خدمت فرستادست .

چون پیش شیخ آمدم [و] شیخ را چشم بر من افتاد گفت مرحبا و اهلا .

شعر

اهـلا بـعدی و الرسول و حبذا
وجه الرسول لحب وجـه المرسل

سلام گفتم .

جواب داد . گفت اگر تو رسالت آن پیر سبک می‌داری سخن او به نزدیك ما عزیزست و تا تو از مرو حرکت کرده‌ای ما منزل می‌شمریم .

خواجه **ابوبکر خطیب** گفت من عظیم بشکستم .

پس گفت بیا تا چه داری ، و آن پیر عزیـز چه گفته است ؟

گفت در آن ساعت مرا جملهٔ علوم فراموش شد از هیبت شیخ . گفتم ای شیخ بر یادم نیست . بر کاغذی نبشته است .

شیخ گفت « متفق » و «مختلف» یاد داشتی، سؤال پیری یاد نتوانستی داشت ؟

گفت از این سخن شکسته تر شدم . کاغذ برآوردم و به شیخ دادم .

شیخ گفت اگـر جواب اکنون گویم بر تو لازم شود که هم اکنون باز گردی . اکنون شغلی که داری بکن و چون[1] خواهی رفت جواب بگویم .

تا در **نشابور** بودم هرشبی پیش شیخ بودم و کرامتها

می کرد . چون[1] بازخواستم گشتن پیش شیخ آمدم و گفتم جواب سؤال پیر .

شیخ گفت آن پیر را بگوی « لاتبقی و لاتذر » ، عین می‌نماند اثر کجا ماند .

گفت سر در پیش افکندم که مفهوم نشد . گفتم شیخ بیان کند .

گفت این در بیان دانشمندی نیاید . این بیت یاد گیر و با وی بگوی ،

بیت

جسمم همه اشك گشت و چشم بگریست[2]
در عشق تو بی‌جسم[3] همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق تو[4] چیست
گر من همه معشوق شدم عاشق کیست

گفتم شیخ بفرماید تا برجائی ثبت کنند .

حسن مؤدب را بفرمود تا بنوشت و به من داد .

چون به مرو رسیدم در وقت به نزد محمد حسبی[5] آمدم .

گفتم ای پیر ما را به نزدیك سلطانی فرستادی که اسرار همهٔ عالم در پیش وی بر طبقی نهاده اند . و قصه جمله با وی بگفتم و جواب مسئله بگفتم .

۱ـ اصل : جن ۲ـ اصل : نگریست
۳ـ اصل : چشم ٤ـ اصل : از
۵ـ کذا بی نقطه در اصل

چون این بیت بشنید نعره ای بزد و بیفتاد. دو کس از آنجاش برداشتند و به خانه بردند و هفتم روز را به رحمت حق تعالی پیوست.

حکایت

خواجه **ابوبکر مؤدب** گفت که شیخ روزی در **نشابور** مجلس می گفت. در میان سخن گفت که خواجه امام **ابوالقسم** دیرمی‌رسد. دوبار بگفت که عجب عجبست! ساعتی سخن گفت. دیگر بار گفت ما را دل به استاد امام می‌نگرد که دوش رنجور بوده است. این می گفت، استاد امام از در درآمد. خروش از خلق برآمد. شیخ روی به استاد امام کرد و گفت یا استاد ما دوش از تو غائب نبوده‌ایم. در عبادت با تو حکایتی خواهم گفت.



روزی دهقانی نشسته بود. برزیگران او را خیاری آوردند. نوباوهٔ دهقان حساب خانه برگرفت و هر کسی را بنهاد و یکی به غلام داد که ایستاده بود. دهقان را هیچ نماند. غلام خدمت کرد و بستد و می‌خورد. خواجه را نیز آرزو آمد. گفت پاره‌ای به من ده. غلام خدمت کرد و پاره‌ای به خداوند داد. دهقان چون به دهان برد

تلخ بود. گفت ای غلام خیار بدین تلخی تو بدین خوشی می‌خوری. گفت از دست خداوندی که چندین سال شیرین خورده باشی یك تلخ را رد نتوان کرد، ای استاد! و این بیتها بگفت:

شعر

از دوست بهر چیز چرا بایدت[۱] آزرد
کین عشق چنین باشد گه شادی و گه درد
گر خوار کند مهتر، خواری نبود[۲] عیب
چون[۳] باز نوازد شود آن داغ جفا سرد
صد نیك به یك بد نتوان کرد فراموش
از خار براندیشی خرما نتوان خورد
او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه
هر روز به نو یار دگر می‌نتوان کرد

❊❊❊

استاد چون این بشنید فریاد بر وی افتاد و به پهلو می گشت.

چون شیخ مجلس تمام کرد و جمع بپراکندند شیخ در خانه شد. پیران به نزد استاد شدند که دوش چه بوده است؟

استاد گفت عجب کاریست. دوش در وردی که مرا بود کسلی می‌بود و از آن جهت مشوش می‌بودم. گفتم

---

۱ ـ اصل: باید ۲ ـ اصل: نکند
۳ ـ اصل: جن

به مسجد آدینه شوم و در آن حوض غسلی بیارم و به‌سر خاك مشائخ شوم [و] ورد بگزارم.

چون[1] به مسجد آمدم غسلی می‌کردم و سجاده بر طاق نهاده و جامه برآنجا نهاده، در میان آب بودم یکی فرود آمد و فراز شد و جامه و کفشم بر گرفت و برفت. رنجی و گرمی به من درآمد و بر زبان داوری پدید آمد. برهنه تا به خانقاه شدم و جامهٔ دیگر بپوشیدم و گفتم همین قصد تمام باید کرد. قصد زیارت کردم. چون به در مسجد جامع رسیدم پایم در سنگ آمد و به‌روی درافتادم. پایم افکار شد و دستارم بیفتاد. یکی ناگه پدید آمد و دستارم برداشت و برفت. من متحیر ماندم. سر سوی آسمان کردم. گفتم ای بار خدای اگر ترا **ابوالقسم** می‌نباید **ابوالقسم** طاقت زخم قفای تو ندارد. مرا این ورد و زیارت برای تو بود. چون[1] ترا نمی‌باید من در باقی کردم. در همه جهان کسی از احوال ما خبر نداشت. اکنون امروز شیخ می گوید که ما دوش با تو بوده ایم. تا وی را را بر این سرّ اطلاعست ای بسا رسوائیها که از ما می‌بیند و می‌داند.

***

1 - اصل: چن

از کرامات شیخ ما قدس‌الله روحه این قدر گفته آمد که بفهمها نزدیك تر بود. بر طریق اختصار رفته شد که شرط اینست. و کرامات او از این ظاهرتر بوده است که به برهانی حاجت آید.

باب چهارم

در فوائد انفاس وی

اخبرنا جدی **شیخ‌الاسلام ابوسعید** و اخوه الشیخ الزاهد **ابوالفتح** قالا اخبرنا **ابوسعید محمد بن علی الخشاب**، اخبرنا **احمد بن محمد بن قحطبة المروزی**، اخبرنا **محمد بن احمد ثوبان**، اخبرنا **محمدبن اسمعیل الصباغ**، اخبرنا **ابوالصلت الهروی** عن **یوسف بن عطیه** عن **قتادة** عن **الحسن البصری** عن **انس بن مالک** رضی‌الله عنهما قال قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم: «لیس‌الایمان بالتمنی و لا بالتحلی و لکن بشیء و فی القلب و صدقه العمل و العلم علمان، علم باللسان و علم بالقلب فعلم القلب النافع و علم اللسان حجةالله [علی ابن آدم] وفی رو[ایة ...].

رسول می‌فرماید علیه‌السلم ایمانی که لابد خلق است و نور بصیرت و غذای روح است به تمنی حاصل نیاید و هر که در روضهٔ امانی رود همواره مرکب اومیدش ضعیف بود، و از وی پیرایه و زیور نتوان ساخت ظاهر را که وی خلعت باطن است و مقرّ وی صمیم دل و تا شواهد اعمال ظاهر برصدق و استقرار وی دلالت نکنند برخلعت

عمل طراز قبول و ارتضا نکشند. پس بیان کرد که علم دو است: یکی تعلق به زبان دارد و دیگر به دل.

اهل عالم با این دو قاعده دو صنف اند: قومی اهل تقلید[ند] واصحاب ظواهر، وگروهی اهل تحقیق‌اند و ارباب بصائر.

خداوندان آگاهی و گوهرشناسان راه دین [گفته‌اند] علم شریعت علم زبانست و علم حقیقت علم دل، و این هردو از سید اولین وآخرین علیه‌السلم به میراث به امت او رسیده است و کمال درجهٔ مرد بر تحصیل هر دو اصل موقوف، تا اگر از این دو اصل یکی به خلل ماند علم مرد ناقص بود و قدم وی در راه دین برجادهٔ استقامت نباشد.

آنچه ظاهر شرع است همه مراعات اسبابست، وآنچه حقیقی است نظارهٔ مسبب‌الاسباب است. حقیقت بی‌شریعت ضایع بود بل‌که قاطع راه مرد بود، و شریعت بی‌حقیقت مهمل بود و غبار جهل و زنگار انکار از چهرهٔ روزگار مرد برنخیزد تا حق هر دو قاعده به تمامی نگزارد.

قومی که بردرجهٔ تقلید فرو ایستاده‌اند و از منهاج حقیقت اعراض کرده و داد این معنی به بحث و طلب از عقل خود نستده پنداشتند که وراء ظواهر کار نیست و

در گرداب غرور بماندند وزبان طعن و لائمت براهل بحث و طلب دراز کردند و ایشان صاحب بصر بودند و بصر تعلق به حیات فانی دارد، چون[1] انفاس معدود به نهایت رسید به دست وی هیچیز نماند «و من لم یجعل الله له نوراً فما له من نور»، پنداشتند که در تحت هر لفظی از ظواهر معنی سرّیست و الفاظ عبارات چون آینه است که در وی جمال معنی بتوان دید، ولکن آینهٔ صورت در حق صاحب دیداری جلوه کنند که بدان جمال معانی بتوان دید چیست، و از آن ولایت ایشان را نصیبی هست یا[2] حظ ایشان از این خلعت حرمانست، و به بحث و سیر طلب کنند تا ثمرهٔ این لطیفه چیست وآفات پوشش وی از چه می‌خیزد؟

چون به تأیید حق تعالی برین معانی واقف شوند علم القلب النافع ظاهر شد و اثر نفع این علم در ظاهر و باطن ایشان در روش راه دین پیدا آید و به ایشان نمایند به دلائل واضح که راهی[3] که بدان راه به عالم معرفت حقیقت توان رسید این راهست. و شیخ ما قدس‌الله روحه از سرجملهٔ این دو اصل به لفظ موجز خبر داد، گفت:

بررسته دگر باشد بربسته دگر

۱ ـ اصل: جن ۲ ـ اصل: تا ۳ ـ اصل: براهی

آنچه از علوم تعلق به تقلید و زبان دارد ومتمسك آن طائفهٔ « انا وجدنا آباءنا علی امة » است تا حیاتی عاریتی زبان را به تحریك مدد می کند در بیان غرورش سرابی می‌نماید. چون[1] ناصیهٔ ملك‌الموت پدید آمد پیرایهٔ عاریتی از سر زبان بردارند و رسوائی مرد ظاهر شود.

و آنچه تعلق به دل دارد بر رسته است و از وی توقع ثمرات در دین و دنیا.

و شیخ ما را قدس‌الله روحه چون[2] بنمودند که وراء قیل و قال کاری دیگر طلب می‌باید کرد فوائدی که محصول عمرش بود از علم زبان به آب فرو شست و زبان را مدتی به خاموشی تأدیب کرد تا از آن پندار با وی هیچ نماند و کمری جد بربست و گوهر نهاد خود را در بوتهٔ مجاهدت بپالود[3] تا از خبث[4] نفس اماره که حجاب نور بصیرت بود خلاص یافت.

بعدما که به صیقل براهین آینهٔ عقل را بزدوده بود و از زنگار جهل نجات یافته پس آن علم نافع که رسول علیه‌السلم بیان کرده بود پدید آمد و به سرّش فرو گفتند که ما را بندگانند و ترا در راه دین برادران.

۱و۲ ـ اصل: جن ۳ ـ اصل: بیالود

۴ ـ اصل: خنب (تصحیح ازمجتبی مینوی)

اگر از خلعت حالت ایشان را نصیب نمی‌توانی کرد که لازم تست باید که از آن صدفهای[1] معرفت که در صفت سینهٔ تو بگشادیم جواهر معانی در کسوت الفاظ بریشان نثار کنی و خلق را به راه حق دعوت کنی، بر آن جمله که مصحف مجید کلام‌الله تعالی خبر داد در حق سید سادات علیه‌السلم «قل هذه سبیلی ادعو الی‌الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان‌الله و ما انا من المشرکین]» ، وآنچه این محتشم را رفته است از درر فوائد بسیارست. فاما کلماتی که به فهم نزدیکست بیاریم، بتوفیق الله عز و جل.

از جدم **شیخ‌الاسلام ابوسعید** شنیدم که یك روز شیخ را سخن می‌رفت. دانشمندی فاضل حاضر بود. آهسته گفت که این سخن که شیخ گفت در هفت سبع قرآن هیچ جای نیست!

شیخ گفت این سخن در سبع هشتم است.

آن دانشمند گفت سبع هشتم کدام است؟

گفت این هفت سبع آنست که: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیك» ، و سبع هشتم آنست که «فاوحی الی عبده ما اوحی» . شما پنداریت که سخن خدای تعالی

---

۱ - اصل: صدقهاء

معدود و محدودست ، ان کلام الله تعالی لانهایة له ، اما منزل بر محمد این هفت سبع است و اما آنچه به دلهای بندگان می‌رساند در حصر و عد نیاید و منقطع نگردد ، در هر لحظتی از وی رسولی به دل بندگان می رسد ، چنانکه پیغامبر علیه‌السلم خبر داد : « اتقوا فراسة‌المؤمن فانه لم ینظر الا بنورالله تعالی » ، پس گفت :

بیت

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر
کرا معاینه باید خبر چه سود کند

از **شیخ‌الاسلام** شنیدم که شیخ گفت که درابتدای کار پیش **ابوالقسم بشر یاسین** بودم .

مرا گفت ای پسر خواهی که با خدای سخن گوئی ؟

من گفتم چرا نخواهم ؟

گفت هر وقت که در خلوت باشی این گوی :

بیت

بی‌تو جانا قرار نتوانم کرد
احسان تو را شمار نتوانم کرد
گر برتن من زبان شود هر موئی
یك شکر تواز۱ هزار نتوانم کرد

ما این همی گفتیم تا به برکات وی در کودکی راه سخن گفتن با حق تعالی بر ما گشاده گشت .



۱ ـ اصل : ترا

شیخ‌الاسلام گفت یك روز بر سر منبر بر زبان شیخ برفت « لا یجد السلامة احد حتی یکون فی التدبیر کأهل القبور »، بدین لفظ بیان کرد که سلامت در بی‌اختیاریست و از راه تدبیر دور بودن و خود را در عجز با اهل گورستان برابر کردن.

گفت: « من لم یر نفسه الی ثواب الصدقة احوج من الفقیر الی صدقته فقد بطلت صدقته »، یعنی هر که خود را به ثواب صدقه حاجت‌مندتر از آن درویش نبیند به صدقهٔ وی آن صدقه باطل است. گفت اگر کسی بمقامات به درجهٔ اعلی رسد و بر اسرار ضمائر م[طلع گردد که او را] استادی و راهبری نباشد از وی هیچ نیاید، و هر حالت که از مجاهدت و علم خالی بود زیان آن از سود [آن بیشترست]، [و] هر دلی که در وی از حق سرّی نیست از آن است که در آن دل اخلاصی نیست - وی را هیچ وجه خلاصی نیست.

درویشی درآمد. گفت یا شیخ کسی خفته ماند، در آن خواب راه وی رفته آید؟

گفت اگر در ظل اخلاص خفته بود عین خوابش صدر منزل است. « نوم العالم عبادة ».

پس گفتند اخلاص چیست؟

گفت سرّیست از اسرار حق در دل بنده که نظر پاك حق بدان سرّ است و مدد آن سرّ از نظر پاك سبحان است و آن مدد رقیب آن سرّاست و موحد که موحدست [بدان] سرّ است وآن سرّ لطیفه‌ای است از الطاف حق، چنانکه گفت قوله تعالی: «الله لطیف بعباده»، و آن لطیفه به‌فضل و رحمت حق پیدا آید نه به کسب و فعل بنده، در ابتدا نیازی و زاریی[1] و ارادتی و حزنی در دل بنده پدید آید، آنگه بدان نیاز و حزن نظر کند به فضل و رحمت لطیفه‌ای گردد و آن سرّ الله است و آن اخلاص است.

گفت هر که به اخلاص زنده است هرگز نمیرد. از سرای به سرای نقل کند.

بیت

(گر) مرده بوم برآمده سالی بیست
تو پنداری که گورم از عشق تهی است
(گر) دست به خاك برنهی کین جا کیست؟
آواز آید که حال معشوقم چیست

[مع]شوقهٔ موحّدان سرّ پاکست و آن سرّ باقیست و به نظر حق قائم است، هر کرا از آن سرّ هست او حیّ است [و هر] کرا نیست حیوانست و بسیار فرقهاست میان حیّ و حیوان.

۱ـ اصل: زاری



شیخ گفت ما به **نشابور** بودیم. به روستا [بیرو]ن شدیم. در آن روستا دیهیست، تربت پیری عزیز در آن دیه. آنجا رفتیم و زیارت کردیم و آسایش [عظ]یم یافتیم. جماعتی از اهل آن دیه بیرون آمدند. پرسیدیم که هیچ کس مانده است که این پیر را بدیده است؟

گفتند یك کس مانده است.

طلب کردند و آوردند. پیری بود معمر. گفت من کودك بودم که این پیر را دیدم و هیچ سخن از وی یاد نیست. الا آنکه یك روز در خانقاه او بودم. درویشی درآمد و گفت یا شیخ بسیار دویدم وقدم فرسودم و بسیار [طلب کردم و نیاسودم و نه] آسوده‌ای را دیدم. پیر متغیر شد و گفت یا غافل جوان چرا آن خویش در باقی نکردی تا هم بیاسودیئی، هم به تو بیاسودندی. ما گفتیم آن برآمد، و رای این سخن نیست.

پس شیخ رو به جماعت کرد و گفت همهٔ [وحشتها] از نفس است. اگر تو او را نکشی او ترا بکشد. اگر تو او را قهر نکنی او تو را مقهور و مغلوب خود کند.

سائل از شیخ سؤال کرد از شریعت و حقیقت و طریقت.

شیخ گفت اسامی منازلست و منازل بشریت را بود. شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیکل، وطریقت همه محو کلی، و حقیقت همه حیرتست.

ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه از دنیا می‌برفت، گفت «یا هادی‌الطریق حرت». از حیرت حقیقت آواز می‌داد. این گفتها نشانست و نشان بی‌شان کفرست.

پیر ابوالقسم گفت:

بیت

من ندانم که کیم خلق ندانند چیم
نه همانا که برین سان که منم آدمیم

پس شیخ گفت که این کار به‌سر نشود تا خواجه به‌در نشود، اما اینست:

بیت

چونان شده‌ام که دید نتوانندم
تا پیش تو ای نگار بنشانندم
خرشید توئی به ذره من مانندم
چون ذره بخرشید همی دانندم[1]

☆ ☆ ☆

یک روز بر لفظ شیخ برفت که طمع از کار بیرون باید کرد، هر عمل بی‌طمع باید بود. پس این بیت گفت:

---

۱ - اصل: مانندم (تصحیح ازمجتبی مینوی)

بیت

کمال دوستی آمد ز دوست بی‌طمعی
چه قیمت آرد آن چیز کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا بیقین
عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

☆☆☆

درویشی بر شیخ سؤال کرد: «الفقر اتم ام الغنی».
شیخ تبسم کرد و این بیت بگفت:

بیت

بوالعجب یاری ای یار خراسانی
بندهٔ بوالعجبیهای خراسانم

پس گفت ای درویش اتم و افضل و اکمل در شریعت چون نظر سبحانی بر خود پیدا کند فقرش غنا گردد و غناش فقر. بشریت آینهٔ ربوبیت است و هرچه آفرید وی بدان نظر نکرد جز به آدمی «ان الله تعالی لم ینظر الی الدنیا منذ خلقها بغضاً لها»، تا دنیا را بیافریده است پادشاه عالم از دشمنی وی به وی نگاه نکردست. چون[1] به حدیث آدمیان رسید گفت: «ان الله لاینظر الی صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم»، همه عالم را درآفرید که امری بس بود. پس گفت «کن» فکان، چون[1] به آدم رسید از امر درگذشت و گفت: «خلقت بیدی»، این تشریف قالب را بود. چون[1] به روح رسید گفت:

---

۱ - اصل: جن

« و نفحت فیه من روحی » .

☆ ☆ ☆

درویشی حمزه نام به شیخ نامه [فرستاد و] بر سر نامه نبشته بود : « بو حمزة التراب » ، شیخ برپشت نامه نبشت این بیت و بفرستاد :

بیت

چون خاك شدی خاك ترا خاك شدم
چون خاك ترا خاك شدم پاك شدم

پس روی به جمع کرد و گفت ما هر کرا شعر بگفته‌ایم[1] آنچه بر زبان ما رود گفتهٔ عزیزان بود و بیشتر از آن **پیر ابوالقاسم بشر** بود . این براندنشهٔ آن درویش رفت .

☆ ☆ ☆

یك روز گفت اگر برای اسمعیل فدا فرستند از آسمان در قیامت برای اوباش امت محمد نیز فدا فرستند ، « یجاء بالکافر و یقال یا مسلم هذا فداؤك من النار » .

☆ ☆ ☆

گفت این تغیر و تلون واضطراب همه نفس است ، آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف افتد آنجا نه ولوله‌ای بود و نه مشغله و نه تغیر و نه تلون ، « لیس مع الله

---

۱ ـ شاید : ماهر گز شعر نگفته‌ایم (مجتبی مینوی)

وحشة و لا مع النفس راحة» . پس این بیت بگفت :

بیت

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا
نه همانا که چنین مرد فراوان بودا

خنك آن که در همهٔ عمر نفسی صافی از وی برآید و آن نفس ضد نفس بود و تا نفس غالب بود آن نفس نبود بلکه دود تنورستان بود . چون[1] مقهور و مغلوب نور اسلام گردد نفسهای صافی بر آید ، چنانکه اگر بر بیماران وزد سبب شفای ایشان باشد .

☆ ☆ ☆

بر زبان وی رفت که هر که با هر کسی تواند نشست و از هر کسی سخن تواند شنید و با هر کسی خورد و خواب تواند کرد از وی طمع نیك مدار ، بدان که نفس اورا [بدست] شیطانی بازداده است .

☆ ☆ ☆

درویشی سؤال کرد از فقر وی .

وی گفت فقیر بر حقیقت آن بود که وی را هیچیزی [نبود] وهر که وی را ذل نبود این اسم بر وی مجاز بود .

☆ ☆ ☆

۱ـ اصل : جن

درویشی سؤال کرد که اصل ارادت چیست ؟

گفت آنکه خواستش [خاس]ت گردد ، و فرقست میان خاست و خواست . در خواست تردد پدید آید ودر خاست موی درنگنجد . خواست جزوی بود و خاست کلی بود . حدیثی درآید ، برقی[1] بجهد، کششی پدید آید ، پس کوشش پدید آید ، پس بینش پدید آید ، آنگه حر مملکت گردد ، یك نظر و یك همت شود .



درویشی سؤال کرد که یا شیخ بندگی چیست ؟

گفت خدایت آزاد آفرید ، آزاد باش .

گفت سؤال در بندگی است .

گفت ندانی که تا آزاد نگردی از هردو کون بنده نشوی . پس [این بیت بگفت :

بیت]

آزادی و عشق چون همی نامد[2] راست
بنده شدم و نهادم از سر یك خواست
زین پس چونانکه داردم دوست رواست
گفتار و خصومت از میانه برخاست



درویشی سؤال کرد گفت فتوت چیست ؟

شیخ گفت صاحب همتی باید تا با وی حدیث فتوت

---

۱ - اصل : ترقی ۲ - اصل : بامد

توان کرد . با صاحب منیت حدیث فتوت نتوان کرد .
« زلة[۱] صاحب الهمة طاعة و طاعة صاحب المنیة زلة » .
فتوت و شجاعت و لطافت و ظرافت نباتهائی است که در
بستان کشش روید ، در بستان کوشش نمازهای دراز بود
و گرسنگیها و بیداریهای شب و صدقهٔ بسیار . هرچه
کوشش اثبات میکند کشش محو می کند .



پرسیدند که راه چیست ؟
گفت صدق و رفق ، صدق با حق و رفق با خلق .



در اثنای سخن گفت مبینما ترا به مراد رسیده که
هر که را مراد در کنار نهادند به درش بیرون کردند و
هر که در بایست و نابایست خود ماند بلای خود و خلق
گشت .

پس گفت هر کسی را بایستی است . بایست ما
آنست که ما را وایی نبود . درویشان نه ایشانند که
اگر ایشان ایشان بودندی [ایشان نه درویشان بودندی] ،
اسم ایشان صفت ایشان است ، هر که به حق راه جوید
گذرش بر درویشان باید کرد که در وی ایشانند .



۱ ـ اصل : طاعة (تصحیح مبتنی براسرارالتوحید است)

بدانید که فواید انفاس آن بزرگ بیش از آنست که اوراق احتمال کند و قرب دویست مجلس از آن وی به دست خلق است.

غرض از ثبت کردن این کلمات ترتیب این تألیف بود، والله اعلم.

باب پنجم
در وصیت وفات وی

اخبرنا جدی شیخ‌الاسلام ابوسعید و الشیخ الجلیل ابوالفتوح ، قالا اخبرنا ابوسعید محمدبن علی الخشاب ، قال اخبرنا ابوعبدالرحمن السلمی ، قال اخبرنا ابوالعباس[1] الاصم ، قال اخبرنا ابوعبدالله محمدبن ادریس الشافعی رضی‌الله عنهم ، قال اخبرنا مالک‌بن انس الاصبحی ، قال اخبرنا الربیع بن سلیمان المرادی العجزة[2] عن نافع المقری عن ابن عمر رضی‌الله عنهما عن رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم ، انه قال یموت‌الرجل علی ما عاش علیه و یحشر علی ما مات علیه . [اخبر]نا والدی قال اخبر ناالامام ابوالمظفر طاهر بن‌محمدالاسفرائنی شاهفور قال اخبرنا ابوطاهر ادی (؟) باسناده عن رسول الله صلی الله علیه وسلم انه قال لاصحابه : « یا اهل الخلود و البقاء خلقتم للبقاء لا للفناء ولکنکم تنقلون من دار الی دار . »

رسول علیه‌السلم خبر داد از معاش و معاد خلق به لفظی موجز دلالت کننده بر معانی بسیار ، سر جملهٔ آن

۱ـ نسخه خطی: ابوعباس ۲ـ شاید : بالاجازة (مجتبی مینوی)

اینست : که مرگ مرد بر ذوق حیاتست و حشرش بر چاشنی وفاتست . اگر بر صفت سعادت میرد دست شقاوت از دامن او به هنگام حشر کوتاه بود، و اگر به خذلان و شقاوت موصوف بود از درجهٔ اهل سعادت محروم بود .

و خبر دوم آنست که یك روز آن صدر کائنات و مفخر انبیاء و خواجهٔ دو جهان صلوات‌الله علیه روی به اصحاب کرد و گفت یا کسانی که حقیقت شما به بقای ابد و خلود موصوفست و عبارت[1] از فنای شما تبدل منزلست نه تبدیل حالت ، چنانکه کسی از سرای به سرای شود .

چون رسول علیه‌السلم انسان را بشارت خلود و بقا داد مخاطب سخن وی از ترکیب نهاد ایشان روح [باشد] که وی قاعدهٔ فطرت و اصل بنیت است و شخص بوی شخص است و اگر خواهم که در تعرف ماهیت روح سخن گویم این اوراق احتمال نکند و رمزی موجز در مقدمه گفته آمد[ه] است در تعرف صفات[2] وی . پس بر مقتضای این قاعده استحقاق مناقب ومعانی خلود وبقا وی راست، شخص عُرضهٔ فنا و زوالست و روح چون [4] شمعی و او به مثال خانه و حواس چون روزنها و هر حاستی به واسطهٔ آن

۱- اصل: عبارات ۲- اصل: صفاست ۳- اصل : استحقاق و ٤- اصل: جن

نور به ادراکی دیگر مخصوص و تا مدد این شمع در
این خانه از ابقای باری عزّ اسمه می‌بود بتأیید وی اثرها
بر بنیت ظاهر می‌شود، بر تبت محامد می‌پیوندد. درجهٔ
حکمت حق تعالی از فرستادن روح به قالب اکرام روح
بود، بنیت را مرکب او ساخت و حواس را بر مثال
شبکه مسخر او کرد و قوتهای دیگر را آلت وی کرد تا
بر آن مرکب بدان شبکه صید مناقب و کسب درجات
علیین کند و مرد صیاد چون به صیدی که متعلق همت وی
بود رسیدو [جودوعدم ۱] آلت وی در حق وی یکسان شود
بلکه بروی و بال گردد و اگر برخلاف این بود دوحسر[ت
بود]: یکی فوات آلت، دیگر حرمان حاصل آن صید.
چون نوبت بقای قالب در تقدیر باری جل ذکره برآید و
مرد به نهایت رسد و حیاتش به غایت کشد آن جوهر
لطیف که عبارت از وی روح آمد ملك‌الموت به فرمان
احکم الحاکمین از آن کالبد بستاند، آثار حرکت
منقطع گردد، حواس معطل شود، بنیت از خاصیت
ادراك آلام و لذات بازماند، همه اسمها که مقتضای معانی
بود چون عالم و عاقل و سمیع و بصیر در حق وی مجاز
گردد، خنوری بماند تهی و صورتی بی‌معنی. و آن روح

۱- حدس از مجتبی مینوی است.

پاک و نفس مقدس وجوهر روحانی به اصل خویش رسد اگر بممارست علوم و تصور حقائق و انواع ریاضت تهذیب یافته باشد، و از سفر دنیا صیدهای نفیس حاصل کرده [باشد] مقام ابرار و درجات أحرار منزل وی شود و به موافقت اولیا و انبیا و جوار مقربان حضرت پیونده، چنانکه مصحف مجید[1] خبر داد: «کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و ما ادریك ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون» و اگر به کدورات شهوات و ظلمات شبهات و حجب امانی و لذات دنیا آلوده و از نفایس فواید محروم بود با نفوس خبیث اندر مأوی اشقیا گرفتار گردد و در مجاورت اصحاب زور و کذب و خداوندان تمویهات و اباطیل و مغروران بزهرات دنیا بماند. چنانکه مصحف قدیم خبرداد از حال این طایفه «کلا ان کتاب الفجار لفی سجین و ما ادریك ما سجین ویل یومئذ للمکذبین.»

چون بیان این دوقاعده معلوم شد، به نزد اهل تحقیق مشهور است که شیخ ما قدس الله روحه در مدت حیات[2] فانی در معانیی که موجب قرب و وصلت درجات بود بر اولیای متقدم سبقت داشت وآثار این معانی از احوال وی به نزد اصحاب ابصار و ارباب بصایر ظاهر بود وقاعدهٔ

۱- نسخهٔ خطی: مجد ۲- نسخهٔ خطی: حیوة

مطردست در شرع و عقل [که هر بنیت[1]] که استعداد
رتبتی و درجتی گیرد آن درجه به وی رسد، چه حضرت
باری سبحانه از کیفیت منزه است و آن محتشم برهان
این معنی با اهل انکار نمود به دلائلی واضح، و اگرچه
بصورت در میان خلق بود بـه حقیقت مشاهدهٔ حضرت
عزت [می کرد] وانفاس معدود بر وی وبال بود و شوق وی
به وصول آن حضرت بود و برهان این اصل آنست که آنچه تعلق
به غیر داشت از احکام مغیبات بر آن مطلع بود، چه گوئی
صفت لازم کرد[2] که تأیید[3] آن لحظة فلحظة از حضرت
عزت بود و مدد آن ساعة فساعة از لطف الهی.

و آن محتشم قدس الله روحه فرزندان و اصحاب و
عامهٔ خلق را وصیتها کرد واز هنگام وفات خود و کیفیت
آن حالت و آنچه بر وی گذرد پس از وفات خبر باز داد
و ثقات حاضر بودند. آنچه اشارت کـرده بود معاینه
بدیدند. ایزد تعالی آن روح پاك و ذات مقدس را از
این ضعفا بتحیات فراوان مخصوص گرداناد، بمنه و فضله
و لطفه و حوله.

اول وصیتها[ی] وی یاد کنیم، پس حالت وفات وی
بگوئیم.

۱- حدس ازمجتبی مینوی ۲- این کلمه در اصل واضح نیست
و به حدس چنین خوانده شد ۳- اصل: مانند

از جدم **شیخ‌الاسلام** رحمه‌الله شنیدم که شیخ در آخر عهد به مدت یك سال در هر مجلسی بگفتی ای مسلمانان قحط خدای می‌آید و در مجلس آخر که نیز بعد از آن مجلس نگفت روی به جمع کرد و گفت اگر فردا شما را سؤال کنند که شما که اید[1]؟ چه خواهیت گفت.

گفتند شیخ بگوید.

گفت مگوئیت مؤمنانیم، مگوئیت صوفیانیم، مگوئیت مسلما[نا]نیم که هرچه گوئیت حجت این از شما طلب کنند و شما عاجز شویت. بگوئیت ما کهترانیم، مهتران ما درپیش‌اند. ما را به نزد مهتران بریت که جواب کهتر بر مهتر بود. جهد کنیت تا مهتران خود را دریابیت [که اگ]ر شما را به شما بازمانند ای بسا رسوائیها و قبایح که از شما آشکارا گردد.

بومنصور [ورقانی] که وزیر **طغرل** بود نزد شیخ درآمد گفت مرا وصیتی کن.

شیخ گفت اول مقامات العباد مراعات قدر [و آخر] مقامات‌النبوة مراعات حق المؤمنین، کار تو امروز ادای حقوق خلق است. پیوسته چشم خیر می دار که تا فردا دستگیر تو باشد. رسول می گوید علیه‌السلم «لا یدخل

۱- نسخهٔ خطی: کنند

الجنة احدکم حتی یرحم العامة کما یرحم احدکم خاصة»، این خلق که جمله ابناءِ دولت توند به جمله بـه نظر فرزندی نگر و به حطام دنیا و زحمت خلق فریفته مشو که خلایق بندهٔ خویشند. اگر به حاجت ایشا[ن] وفا نمائی قبول کنند و اگرچه بسیار عیب داری، و اگر تو حاجت ایشان نگزاری به تو التفات نکنند واگرچه بسیارهنرداری.

شیخ گفته است که ما در کودکی پیش خواجه امام بومحمد عماری (کذا) بودیم، قرآن می آموختیم. چون[1] تمام بیاموختیم پدر گفت به ادیب باید شد. استاد را گفتم فردا پیش ادیب خواهم شد، مرا بحل کن. استاد گفت تو ما را بحل کن واز ما این لفظ یاد گیر: «لان ترد همتك الی الله طرفة عین خیر لك مما طلعت علیه الشمس»، می گوید یك ساعت همت با حق داری بهتر از آن که کل دنیا ترا باشد و ما شما را هم برین وصیت می کنیم. از حق غایب مباشیت. [به هر] حالی که باشیت [فارغ از] ذکر حق مباشیت.



در مجلس آخر شیخ حسن مؤدب را گفت یا حسن بر پای خیز.

برخاست.

---

1 ـ اصل: جن

گفت بدانیت که ما شما را به خود دعوت نکردیم ، ما شما را به نیستی شما دعوت کردیم . گفتیم که او هست بس است ، شما را برای نیستی آفریده است . واگر کسی طاعت ثقلین[۱] بارد در مقابل آن نیفتد که راحتی به کسی رساند .

و رسول علیه‌السلم در وصیت اصحاب این گفت : « تخلقوا باخلاق‌الله » ، راه خدای گیریت ، همه به خدای ببینیت ، از خدای به خلق نگریت که : « من نظر الی الخلق بعین‌الخلق طالت خصومته معهم و من نظر الیهم بعین‌الحق لیستراح منهم . »

روی به خواجه حمویه آورد و گفت یا خواجه تو دانسته[ای] که تراحمویه چرا نام کرده‌اند ؟ برای آنکه تا خلق را حمایت کنی و گوش با خلق [خدای] داری و گوش با شغل ما دار که روز آدینه ما را از اینجا بخواهند برد ، روز بازار ما خواهد بود و در آن روز زحمتها خواهد بودن، هم از جماعتی که ببینند وهم ازجماعتی که نبینند . تو ایمان خود را نگاه می‌دار و به دست خواجگی بیرون میای و جهد کن تا ما را از سرای به خاك سپاری که عقبهٔ عظیم در پیش است .

۱ـ ازاین کلمه فقط شکل بعن باقی مانده است

پس **خواجهٔ نجار** گفت یا شیخ آن قوم را که نبینند کدامند ؟

گفت یا **احمد** بدان که سه کس را از خلفاء رسول علیه‌السلم بر جنیان خلیفه کرده بود ، دیدم **عمرو** و **بحر** و **عقب** را با ما بود و بر سر خاك ما پس ازین مدت مجاور باشد تا وقت مرگ ، جز روز عرفه و عید اضحی غایب نباشد و جمع بسیار از جنیان به سخن ما آسایشها داشتند چه به **نشابور** و چه اینجا ، و ایشان را انس با این انفاس بوده است و در سماع درویشان به خدمت بایستاده بودندی با درویشان ، و شما بر سر خاك ما سماع می‌کنیت ، ایشان به خدمت می‌آیند ، حق ایشان نگاه داریت به پاکیها و در سرایها[ی] خود بفرمائیت تا نماز دیگر روفت و روی کنند و همه آلایشها را به پاکی بدل کنند ، و در زوایا سپند سوزند که جنیان کافر از بوی سپند بگریزند ، و در وقت نزع ما اگر آوازی شنویت ، و تا بعد ازآن که ما چشم فراز کنیم بدانید که ایشانند ، پاکی را مدد کنیت برای ایشان ، و بدانیت که ما رفتیم و چهار چیز به‌شما میراث گذاشتیم : رُفت و روی ، و شست و شوی ، و جست و جوی ، و گفت و گوی . تا شما برین چهار چیز باشیت آب در جوی روان باشد و زراعت دین شما

سبز باشد و شما تماشا گاه خلقان باشیت، جهد کنیت و جهد بسیار کنیت تا از این چهار اصل چیزی از شما فوت نشود که آخرعهدست. نماند و آنچه مانده بود نیز رفت، «انا لله وانا الیه راجعون».

پس گفت کاغذ آوریت و دوات آوریت. پس اشارت کرد به **ابوالحسن اعرج باوردی**، کاتب شیخ ببود. شیخ گفت بنویس:

بسم‌الله الرحمن الرحیم،

خواجه **ابوطاهر**، خواجه **ناصر**، خواجه **مظفر**، خوا[جه...]، خواجه‌**مفضل**، خواجه **ابوالفتح**، خواجه **ابوسعد**، خواجه **موفق**، لالو **افضل**، خوا[جه.....]، و هریك را دعایی می گفت و کاتب می‌نوشت.

پس به آخر گفت این ده تن اند که پس از ما تا از ایشان یکی م[ی‌ماند] اثرها می‌بود. چون روی به خاك بپوشند این معنی از خلق پوشیده گردد، «فانما نحن به وله.»

پس سر در پیش افکند و ساعتی بود. سر برآورد، آب برروی عزیزش فرومی گشت و جمع همه می گریستند.

گفت داعیه از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است؟

گفت بوی این حدیث صد سال دیگر میان خلق بماند . بعد ازآن نه بوی ماند نه اثر . اگر جائی معنی بود روی در نقاب کشد و طلبها منقطع گردد .

پس روی به خواجه **عبدالکریم** آورد و گفت این کودك خواست که این راه به سر برد ، اینجا که رسیده ای قدم نگاه دار و زیادت طلب مکن که نیابی .

پس گفت یا **باطاهر** برپای باش . برخاست . جامهٔ او بگرفت و به خود کشید و گفت ترا و فرزندان ترا برخدمت صوفیان وقف کردم . این نصیحت ما را گوش دار ، و این بیت بگفت :

بیت

عاشقی خواهی که پایانش بری
بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند

پس گفت قبول کردی ؟

گفت کردم .

شیخ گفت کسانی که حاضرند بدانها که غایب اند برسانند که **بوطاهر** قطب است . بدو به چشم بزرگ نگریت که دو خواجه بوده‌اند صوفیان را : یکی خواجه علی حسن به **کرمان** و دیگر خواجه علی عیار به مرو ،

و سهم[۱] خواجهٔ صوفیان **بوطاهر**ست. پس از وی صوفیان را پیر و خواجه نباشد.

و جملهٔ این وصیتها روز دوشنبه گفت، اول روز ماه شعبان. بیست و هفتم روز رجب روز آدینه از مجلس فارغ شده بود، و دیگر روز از آن مجلس بگفته بود. به‌آخر مجلس ختم برین بیت کرد:

بیت

دردا که همی روی به ره بایدکرد
وین مفرش عشق را دوته باید کرد

علیک را گفت برپای خیز، باید که همین ساعت به جانب **نشابور** روی، به سه روز روی و به سه روز بازآئی و نیم روز آنجا باشی، چنانکه روز پنج شنبه نماز پیشین [بازآئی]. **مامان دوک‌گر** را سلام گوی و بگوی که ایشان می گویند که‌آن کرباس که خود رشته‌ای و آخرت را نهاده‌ای درکار ما کن.

گفت و گوی ازآن روز باز در میان صوفیان افتاد تا روز دوشنبه که شیخ این وصیتها کرد.

چون ازین وصیتها فارغ شد روی به خواجه **عبدالکریم** کرد و گفت شغل طهارت ماتوتیمارمی‌داشته‌ای و

---

۱ - (= سه ام)

به گرمابه خدمت ماتو می کرده‌ای ، در شغل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش تا درآن وقت دهشتی نرسد و به شرائط سنن قیام نمای که ایشان محفوظند واگر ترک سنتی رود باز نماید .

عبدالکریم گفت شیخ روز پنجشنبه نماز پیشین چشم باز کرد و با خواجه ابوطاهر گفت علیك آمد ؟

گفت نه .

ساعتی بود ، علیك در رسید . فرا در خانه شدم و خواجه بوطاهر را گفتم علیك آمد و کرباس آورد . خواجه بوطاهر با شیخ بگفت .

شیخ چشم باز کرد و گفت چه می گوئی ؟

باز گفت .

شیخ گفت الحمدلله رب‌العالمین و در حال نفس منقطع شد ، روز پنجشنبه چهارم شعبان سنهٔ اربعین و اربعمائه شب آدینه نماز خفتنی . خروشی از بوستان و میان سرای شیخ برآمد چنانکه آواز به همهٔ میهنه برسید و چون شیخ خبر داده بود دانستند که جنیان‌اند و در میان‌آواز این لفظ می‌شنیدند که « دریغا ! دریغا ! که رفتی و با خود بردی و هیچ چیز خلق را نماندی » ، همچنین ـ تا نیم شب همی آمد .

وقت صبح به غسل شیخ مشغول شدند و شیخ گفته بود که کرباس نیمی میزر کنیت و نیمی به دوش ما درگیریت و ما را در وطاء ما پیچید و زیادت از این مکنیت.

عبدالکریم گفت شیخ را بر کفن نهادم. خواجه **بوطاهر** با فرزندان حاضر بودند و من از سوی پای شیخ ایستاده بودم. چون به شیخ نگریستم چشم باز کرده بود و به مسبحهٔ دست راست اشارت می کرد به ران خود، چنانکه همه بدیدند. چون بنگریستم یك گوشهٔ میزر به وی برنکشیده بودیم. راست کردیم.

چون[1] آفتاب بر آمد شیخ را بیرون بردند و بر وی نماز کردند و جنازه بر داشتند. تا وقت چاشت آن جنازه در هوا مانده بود و هرچند خلق قوت می [کردند] نمی‌توانستند نهاد. تا خواجهٔ **نجار** خواجه **حمویه** را گفت شیخ ترا چه فرمودست؟ وقت [آن آمد]. **حمویه** چوب می‌زد تا جنازه [را] به مشهد درآوردند و دفن کردند.

این بود از وصایای وفات وی که برطریق اختصار یاد کردیم. ایزد سبحانه و تعالی برکهٔ آن شخص میمون و روضهٔ مقدس از خلق منقطع مگرداناد، بمنه و فضله.

---

۱ ــ اصل: چن

حکایت

قصابی بود در جوار خانقاه شیخ **ابوسعید ابوالخیر** رحمةالله علیه، واین جماعت را منکر بودی وسرزنش کردی.

اتفاق را بره‌ای فربه نیکو بود این قصاب را. چند نوبت خریده خواسته بودند اصحاب صفه. به ستیزه نفروخته بود.

شبی این بره خبه شد و به کارد نرسید و در آن دو روز اهل صفه را نیز معلومی نبود. منتظر می‌بودند تا از غیب چه رسد.

قصاب بره را پوست بیرون کرد و به زعفران تکلف کرد و کرنج در زیر بره به تنور فرو نهاد و بریان کرد و با نانها[ی] سپید نماز پیشین در خانقاه آورد.

جماعت در کار بودند. چون[1] فارغ شدند شادی کردند. بر یکی صفه نانها بیفکندند و بره را پاره کردند.

شیخ گفت نخواهم که دست دراز کنیت. فرمود که درِ خانقاه باز کنیت وسگان را آواز دهیت. سگان در افتادند و بخوردند.

جماعت به دل خصومت کردند که سهم[2] روز می‌شود

۱ـ اصل: جن ۲ـ (= سه‌ام)

که اصحاب جمله گرسنه اند . این چه بود که شیخ کرد !

قصاب فریاد برآورد و در دست و پای شیخ افتاد و گریستن گرفت .

شیخ را گفتند تو چه دانستی ؟

گفت سگک نفس عظیم رغبت می کرد ، حقیقت شد که جز مردار نیست !

هذا كتاب كتبه الشيخ الرئيس ابوعلی بن سينا الى الشيخ الامام الاجل ابی سعید بن ابی الخير قدس الله روحهما و نور ضريحهما جواباً لمكتوبه

بسم الله الرحمن الرحيم

وصل خطاب الشيخ الاجل فلان مبيناً عن جميع صنع الله لديه و سبوغ نعمته عليه* و الاستمساك بعروته الوثقى والاعتصام بحبله المتين و الضرب فی سبیله و تولیه شطر التقرب اليه والتوجه تلقاء وجهه نافضاً عن نفسه غبرة هذه الخربة رافضاً بهمته الاهتمام بهذه القذرة اعز و ارد و اسر و اصل وانفس طالع واكرم طارق فقرأته وفهمته و تدبرته و كررته و حققته فی نفسی وقررته فبدأت بشكر الله واهب العقل ومفيض العدل وحمدته على ما اولاه و سألته ان يوفقه فی اخریه واولیه وان یثبت قدمه على ماتوطاه

---

* ـ نسخهٔ خطی درینجا تاسطر ١٤ صفحهٔ ١١٥ افتادگی دارد. ژکوفسکی درچاپ خود قسمت افتاده را از نامهٔ دانشوران (ج اول صفحات ٧٢ ـ ٧٤) نقل کرده است و بخواهش من آقای محمد تقی دانش پژوه آنرا تطبیق وتصحیح فرمودند.

ولا یلقیه الا ما تخطاه و یزیده الی هدایته هدایة و الی درایته التی اتاه درایة انه الهادی المبشر و المدبر المقدر عنه یتشعب کل اثر و الیه تستند الحوادث والغیر و کذلك تقضی الملکوت و یقتضی الجبروت و هو من سرالله الاعظم یعلمه من یعلمه و یذهل عنه من لا یعصمه طوبی لمن قاده القدر الی زمرة السعدآء و حادبه عن رتبة الاشقیاء و اوزعه استرباح البقآء من رأس مال الغنی و ما نزهت هذا العاقل فی دار یتشابه فیها عقبی مدرك و مفوت و یتساویان عند حلول وقت موقت دار الیمها موجع ولذیذها مشبع و صحتها قسر الاضداد علی وزن و اعداد و سلامتها استمرار فاقة استمرآء مذاقة و دوام حاجة الی مج مجاجة نعم و الله ما لمشغول بها الا مثبط والمتصرف فیها الا مخبط موزع البال بین الم و یاس ونقود و اجناس اخیذ حرکات شتی و عسیف اوطار تتری و این هو من المهاجرة الی التوحید و اعتماد النظام بالتفرید والخلوص من التشعب الی التراب و من التذبذب الی التهذب و من باد یمارسه الی ابد یشارقه هناك اللذة حقاً و الحسن صدقاً سلسال کلما سقیته علی الری کان اهنی و اشفی و رزق کلما اطعمته علی الشبع کان اغذی و امری ریّ استبقآء لاریّ اباء و شبع استشباع لا شبع استبشآء و نسأل الله

تعالى ان يجلو عن ابصارنا الغشاوة و عن قلوبنا القساوة
و ان يهدينا كما هداه و يؤتينا مما اتاه و ان يحجر بيننا
و بين هذ الغارة الغاشة البسور فى هيئة الباشة المعاسرة
فى حيلة المياسرة المفاصلة فى معرض المواضلة وان يجعله
امامنا فيما اثر و اثر وقائدنا الى ما صار اليه و صار انه
ولى ذلك فاما ما التمسه من تذكرة ترد منى و تبصرة
تاتيه من قبلى و بيان يشفيه من كلامى فكبصير استرشد
من مكفوف و سميع استخبر عن موقور السمع غير خبير
فهل لمثلى ان يخاطبه بموعظة حسنة و مثل صالح وصواب
مرشد وطريق اسنه له منقذ و الى غرضه الذى امه منفذ ومع
ذلك فليكن الله تعالى اول فكرله و آخره و باطن كل
اعتباره وظاهره ولتكن عين نفسه مكحولة بالنظر اليه و
قدمها موقوفة على المثول بين يديه مسافراً بعقله فى الملكوت
الاعلى و ما فيه من آيات ربه الكبرى واذ انحط الى قراره
فلير الله تعالى فى اثاره فانه باطن ظاهر تجلى بكل شىء لكل شىء

ففى كل شىء له آية تدل على انه واحد

فاذا صارت هذه الحالة ملكة انطبع فيها نقش الملكوت وتجلى
له آية قدس اللاهوت فالف✿ الانس الاعلى و ذاق اللذة القصوى
واخذه عن نفسه من هويه الاولى و فاضت عليه السكينة وحقت له

✿ ـ تا اینجا از نسخهٔ خطی افتاده است .

[الطمأنينة] واطلع على العالم الادنى اطلاع راحم لاهله مستوهن لخيله مستخف لثقله مستحسن لفعله مستطيل لطرفه ويذكر نفسه و هى بها لهجة و بهجتها بهجة فتعجب منها و منهم تعجبهم منه وقد ودعها و كان معها كأن ليس معها وليعلم ان افضل الحركات الصلوة وافضل السكنات الصيام و انفع البر الصدقة و ازكى السير الاحتمال وابطل السعى الرياء فلن تخلص النفس من الدرن ماالتفت الى قيل وقال ومناقشة و جدال و ماانفعلت بحالة من الاحوال مقال او فعال فخير العمل ما صدر عن خالص نية و خير النية ما انفدح عن جناب العلم و الحكمة امّ الفضائل و معرفة الله اولى الاوائل اليه يصعد الكلم الطيب و العمل الصالح يرفعه اقول قولى هذا و استغفرالله و استهديه و اتقرب اليه و استكفيه و اساله ان يقربنى اليه انه سميع قريب، تمت و لواهب العقل الحمد بلا نهاية .

حکایت

بعد از آن که میان **بوعلی سینا** و شیخ اجل قدس الله روحهما مکاتبات ومراسلات بوده بود **ابوعلی سینا** را آرزو بود که مصاحبت شیخ دریابد و از مصافحت او بهره‌مند گردد .

چون[1] به میهنه رسید شیخ درمجلس بود. **بوعلی** متنکر-
واردر آمد و در کنجی بنشست ، چنانکه کس وی را نشناخت .
چون شیخ گرم شد گفت مگر **ابوعلی سینا** امروز
در مجلس ما حاضر است که سخن ما همه بر قانون
[حکمت[2] رود] . [رو]زی چون آسمان‌دان به مجلس آسمان-
بین آید هر آینه سخن بدین‌طرز باید گفت .
چون این معنی بر لفظ شیخ برفت **ابوعلی** برپای
خاست و سلام گفت ، شیخ بر وی دعا گفت وثنا .
چون از مجلس فارغ شد قرب یك‌هفته هر دو در
سرای شیخ در صومعهٔ شیخ بنشستند که البته هیچ بیرون
نیامدند و کس به‌نزدیك ایشان در نیامد .
چون بیرون آمدند از **بوعلی** سؤال کردند که شیخ
را چون یافتی ؟
گفت چنانکه اگر بعد از محمد رسول‌الله بشایستی
و روا بودی که کسی را درجهٔ نبوت بو[دی ، بجز او]
سزاوار نبودی ، و گفت هرچه از حالات و مقالات ومقامات
شیخ بدیدم همه را از وجه [حکمت[3]] رخصتی یافتم که
آن بشاید بود ، بجز چند چیز که هرچند تأمل کردم آن

---

۱ - اصل : جن

۲ : دراصل فقط «حک» باقی مانده است .

۳- دراصل فقط «ج» مانندی باقی مانده‌است.

را هیچ تأویل نیافتم.

[از آن جمله] آنکه میخ دیدم که در دیوار می کوفت و سنگ بر میخ می‌آمد، دست کس بر سنگ نی.

چون تاریك [شد] بی آنکه کسی چراغ بفروختی افروخته می‌شد.

چون طهارت کردی آفتابه تهی آنجا بنهادی. من برخاستمی تا طهارت کنم آفتابه را بی آنکه کسی پر کردی پر یافتمی.

و امثال این چیزها که آن را از وجه حکمت با خود هیچ رخصتی نیافتم و در آن عاجز بماندم.

حکایت

در اول عهد میان استاد **ابوالقسم قشیری** و شیخ **ابوسعید** رحمة الله علیهما اندك نقاری بود و استاد **ابوالقسم** گفتی تحصیل و دانشمندی من زیادت از آن شیخ است! چرا باید که منزلت و درجت او زیادت از آن من باشد؟

مدتی این معنی در خاطر داشت تا عزم سفر قبله کرد. چون به خرقان به‌نزدیك شیخ **ابوالحسن** رحمة‌الله‌علیه رسید سه ماه آنجا مقام کرد در صحبت شیخ. شیخ **ابوالحسن خرقانی** وی‌را فرمود که باز گرد و رضای

شیخ **ابوسعید** حاصل کن ، بعد از آن اگر عزم سفر
کنی روا باشد .
بر قضیت اشارت وی از آنجا باز گشت و به‌سفر
نرفت . چون به **نشابور** رسید سؤال کردند که موجب
بازگشتن چه بود ؟
گفت شیخ **ابوالحسن** هفتاد زنار از میان دل من
بگشاد که کمترین آن عدا [وت شیخ] **ابوسعید** بود .
آمد ومدتی در صحبت شیخ بود تا روزی هردو در بازار
نشابور می‌رفتند . شلغم پخته [دیدند] نهاده ، سپید و پاکیزه.
نفس هر دو بزرگ را بدان رغبتی افتاد .
شیخ قراضه‌ای بداد و از آن شلغم بستد و بخورد .
استاد **ابوالقسم** با خود گفت من امام **نشابورم** ، در
میان بازار شلغم چگونه خورم ؟ نخورد و به‌خانقاه
رفتند .
چنانکه معهود شیخ بوده است بعد از سفره سماع
کردند . شیخ را حالتی عظیم پیدا آمد .
[برخاطر] استاد **ابوالقسم** بگذشت که چندین تحصیل
که من کرده‌ام و در راه طریقت رنجها برده [چرا مرا]
چنین وقتی و حالتی مسلم نشد ؟
شیخ سر بر آورد و گفت آن‌ساعت که من در

بازار شلغم می خوردم تو بت نفس می پرستیدی و می گفتی من امام نشابورم ، در بازار چگونه شلغم خورم! ندانی که هیچ بت‌پرست را این وقت و حالت ندهند!

استاد **ابوالقسم** فریاد بر آورد و به‌دست و پای‌شیخ در افتاد و باقی عمر صحبت شیخ از سر اخلاص اختیار کرد.

والسلام.

کتاب کتبه الشیخ الامام الاجل ابن ابوسعید بن ابی الخیر قدس الله روحه الی الشیخ الامام عبدالرحمن بن بکر الخطیب المروزی رحمه الله

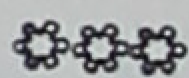
بسم‌الله الرحمن الرحیم

سلام‌الله جل اسمه علیه و رحمته و برکاته و الشوق الی غائب فاذا کان الغائب حاضراً فالشوق الی من ،

شعر

فجعلك فی سری (؟) فتأخاك لسانی

فافترقنا بمعانی و اجتمعنا بمعانی



در بیماری آخرین شیخ را گفتند که مقری پس از وفات در پیش جنازهٔ شما کدام آیت خواند ؟ شیخ گفت که این بیت خوانند .

بیت

دوست بر دوست رفت یار بر یار

خوشتر از این در جهان هیچ بودکار؟

حکایت

از عادات حمیدهٔ شیخ **ابوسعید** قدس الله روحه یکی آن بوده است که تا یکی از مسافران با وی هم کاسه نبودی دست به‌طعام درازنکردی و هر صوفیی که نو رسیدی تشریف وی آن بودی که [شب] نخستین با شیخ همکاسه بودی.

چند روزی آمد و هیچ مسافر نرسید. شیخ فرمود که هر که مارا بشارت دهد به‌رسیدن مسافری التماس او به‌اجابت مقرون است.

خواجه **ابوطاهر** خرد بود. بر بام رفت. جماعتی کبودشان[1] دید که می‌آمدند. آمد وشیخ را خدمت کرد و بشارت داد.

شیخ گفت چه می‌باید؟

گفت فردا به‌دبیرستان نروم!

گفت دیگر چه می‌باید؟

گفت پس فردا به دبیرستان نروم!

گفت دیگر چه می‌باید؟

گفت هرگز نروم.

شیخ گفت پس چه کار خواهی کرد؟

۱- کذا دراصل، ظ: کبودپوشان.

خواجه بوطاهر گفت خدمت صوفیان.

شیخ گفت مبارک باد و کنبی بر میانش بست و گفت ترا بر خدمت صوفیان وقف کردم. اما «انا فتحنا» ظاهره کن که ترا به [کار[1] خواهد آمد].

خواجه ابوطاهر بر قضیت اشارت شیخ «انا فتحنا» ظاهره کرد.

چون بعد از عهد شیخ [نوبت به‌خواجه] ابوطاهر رسید و پیر جمع و مقتدای اصحاب خواجه ابوطاهر شد سلطان الب‌ارسلان [خواجه] ابوطاهر را پدر خواند و عظیم اعتقاد داشتی.

جماعتی طاعنان گفتند که سلطان کسی‌را پدر می‌فرماید[2] خواند که علم و قرآن نداند و امی است و معتقد خود کسی را ساخته است که قرآن نداند! این معنی در خاطر می‌داشت تا وقتی که سلطان بیمار شد.

خواجه ابوطاهر با جمع صوفیان به‌عیادت سلطان به سرخس برفتند.

چون[3] پیش سلطان در آمدند و عیادت کردند سلطان خواجه ابوطاهر را گفت ای پدر «انا فتحنا»

۱ـ در نسخه فقط «کا» باقی مانده‌ودنباله بعلت پارگی ساقط شده‌است.
۲ـ در نسخه بعلت پارگی صفحه نیمی از کلمه باقی مانده است.
۳ ـ اصل: جن.

خوان و بر من دم .

خواجه ابوطاهر آغاز کرد و « انا فتحنا » درست بخواند و بر سلطان دمید .

سلطان را خوش آمد و دانست که آن جماعت طاعنان و صاحب غرضان [بوده] اند . اعتقاد زیادت کرد و در توقیر و احترام بیفزود . و این از برکات و کرامات شیخ اجل قدس الله روحه بود .

حکایت

هر روز تا شیخ به‌جماعت حاضر نیامدی قامت نگفتندی .

یك روز نماز پیشین از وقت می‌برفت و هیچ جای شیخ بیرون نمی‌آمد . کسی در رفت تا شیخ را اعلام [کند] که وقت نماز فوت میشود و جماعت منتظرند . شیخ را دیدند در دهلیز [سرای[1]] خود ایستاده در جانبی که مصلحت سخن گفتن نمی دیدند .

چون شیخ بیرون نیامد نماز پیشین بگزار[دند] .

نماز دیگر ببایست تا شیخ بیرون آمد ، عرق بر جبین وی نشسته و تغیری در وی ظاهر .

سؤال کردند که هرگز از شیخ این ارتکاب نیامده بود و نماز شما از وقت نرفته ، سبب چه بود که نماز

۱- دراصل فقط «سر» باقی مانده است .

پیشین حاضر نیامدیت ؟

شیخ گفت دنیا آمده بود و دامن گرفته . می گفت مدتی در دنیا مقام کردی و عمری دراز یافتی ، هرگز به‌من نظر نکردی و از شرف التفات تو محروم بودم و وقت رفتن و هنگام رحلت تو نزدیك آمده است ، هر آینه می باید که مرا [حصه‌ای و] نصیبی باشد . بسیار تکلف کردم و هر جهدی که در وسع آمد به‌جای آوردم تا مگر از وی [رهائی یا]بم . میسر نشد . تا به ضرورت فرزند مفضل را به‌وی دادم تا دست از من بداشت .

بعد از آن خواجه مفضل را چندان نعمت و ثروت [نصیب] شد که کس حساب آن ندانست و از منعمان و متنعمان عهد شد . چنان که در مدت حیات نه بستر اطلس بیفکندندی هر شب که بخفتی ، و تجمل دیگر در خورد این بودی .

حکایت

شیخ ابو سعید را قدس الله روحه عادت چنان بودست که زمستانها بیشتر به میهنه بودی و تابستان به نشابور باشیدی .

تا وقتی از میهنه به نشابور می رفت . جماعتی عیاران

که در آن کوهها راه می زدند عزم کردند که پیش آیند و شیخ را زیارت کنند .

طایفه‌ای که بی اعتقادتر بودند گفتند که کجا می‌روید به‌نزدیك این مرد مزور سالوسی !

چون میان ایشان این نوع سخن دراز شد، بریـن قرار دادند که از اینها که راه زده‌ایم بعضی به‌نزدیك وی بریم . اگر قبول کند و بخورد بدانیم که تزویر و سالوس است و اگر نگیرد و نخورد بدانیم که پارسای حقیقی است .

از آنچه راه زده بودند یك خروار شکر و دو گاو به‌نزدیك شیخ بردند و شیخ را سلام کردند .

شیخ جمله را دست داد و گرم بپرسید و مراعات کرد و گفت امروز مهمان ما باید بود .

بر قضیت اشارت شیخ آن عیاران همانجا ببودند .

شیخ فرمود که گاوان بکشتند و آشها ساختند و شکر را حلواها دسکر (کذا) ساختند و آوردند .

صوفیان و عیاران جمله خوردند و عیاران با یکدیگر قرار دادند که چون شیخ و جماعت وی از آن طعام حرام خوردند تزویر وسالوس وی معلوم و مقرر شد ، امشب هم اینجا بباشیم و جمله را جامه‌ها بستانیم و هرچه دارند ببریم

و برویم .

تا درین بودند جماعتی کاروانیان شکسته و بسته برسیدند . یکی از آن جماعت آمد و شیخ را خدمت کرد و گفت مریدی بود شما را فلان نام به **خوزستان** . چون ما بدین [جانب] می‌آمدیم یك خروار شکر بضاعت داد که به‌نزدیك شیخ **ابوسعید** بر[ید] . بر راه ما را قطع افتاد و عیاران بیرون آمدند و راه زدند و بارما و شکر شما جمله بردند. بر عقب وی پیاده ای آمد و شیخ را گفت که رئیس . . . . . [۱] کوهپایه بیمار شدست . دو گاو فربه به من داد که این را به میهنه بر نزدیك شیخ و التماس کن که [شیخ دعائی] گوید. جماعت عیاران آن هر دو گاو از من ستاندند.

شیخ فرمود تا هر دو پوست گاو آوردند و به‌وی نمود که این نیست ! شیخ گفت باز گرد، تا تو آنجا رسی ظاهر صحت شده باشد .

بعد از آن شیخ از آن مرد بازرگان سؤال کرد که با این خروار شکر چه چیز بودست ؟

گفت یك تخت جامهٔ به‌عبیر بوده است .

۱- دو یا سه کلمه درنسخه بعلت پارگی ورق ازبین رفته است .

شیخ فرمود تا آن تخت جامه آوردند و بهوی نمود و بار جامهها بهوی نمود .

گفت همین است که بشما رسیده است .

پس شیخ روی بهجماعت عیاران کرد و گفت معلومتان شد که ما نه حرام خوریم و نه حرام خورانیم .

عیاران بهفریاد برآمدند و بهپای شیخ در افتادند و بر دست شیخ توبه کردند و در خدمت شیخ به نشابور رفتند و از جملهٔ مریدان شیخ گشتند .

حکایت

ابوسعید ابن ابی روح میهنی که نبیرهٔ شیخ **ابوسعید** بود به **سمرقند** رسید و مدتی در **سمرقند** بود و ذکر شیخ **محمد نساج** میشنید و آرزو می برد که صحبت مبارك وی در یابد . اتفاق نمیافتاد .

تا روزی در سرای **موفق الدین کحال** که عمید **بولوق** بود نشسته بود [با] **حکیم رکسی**[1].

امیر عمید **موفق** رحمهالله حکایت شیخ **محمد نساج** رحمهالله آغاز کرد .

ابوسعید میهنی گفت که مدتی است که در آرزوی

۱- کذا بی نقطه دراصل.

آنم که سعادت این خدمت دریابم و میسر نمی‌شود .

امیر عمید **موفق** در حال [برخاست] و گفت بسم‌الله ، اگر این سخن درست است قدم در راه باید نهاد .

چون از سرای بیرون آمدیم عمید [**موفق**] از جهت مصلحت خودرا به راه دیگر رفت و **ابوسعیدمیهنی** و **حکیم‌رکسی**[1] به‌راه دیگر رفتند تا آنجا جمع شوند .

حکیم **رکسی**[1] مر **ابوسعید میهنی** را گفت که رسم شیخ **محمدنساج** آنست که هر که را نو بیند هر آینه سؤال کند که این جوان از کجاست و کیست ؟ دستوری هست تا اگر پرسد بگوییم که از فرزندان شیخ **ابوسعید** [است یا نی] .

[**ابوسعید**] **میهنی** گفت تا زهره اش بدرد . گو به کرامات بیرون آر که من کیم ، اگر صاحب کرامت است !

و درین [هنگام با این] دو تن هیچ ثالثی[2] نبود و در راه نیز توقفی بیشتر نیفتاد .

چون[3] در آمدیم و شیخ به‌سخن در آمد و سخن گرم

---

۱ ـ کذا بی نقطه در اصل

۲ ـ اصل : ىالىى

۳ ـ اصل : جن

[شد چن]ان که ما را وقت خوش گشت . در اثنای سخن روی به **حکیم رکسی**[1] کرد که این جوان از کجاست ؟

حکیم رکسی[1] هیچ جواب نگفت و به **ابوسعید** نگاه میکرد .

ابوسعید خود جواب گفت که از **میهنهٔ**!

شیخ **محمد** گفت که از **میهنهٔ** شیخ **ابوسعید ابوالخیر**؟

گفت بلی !

شیخ **محمد** گفت چون به **بغداد** رسیدم جوانی دیدم زیبا صورت خوب سیرت ، **ابوالفضائل** نام، که پیر جمع و سید قوم بود ، از فرزندان شیخ **ابوسعید ابوالخیر** بود .

ابوسعید گفت پسر عم خادم بوده است .

شیخ **محمد نساج** بخندید و گفت عجب عجب ! خود گفتی بی آنکه مرا زهره بدریدی ، ای جان پدر ما زهره و دل بیش از پنجاه سال درانیده‌ایم تا امروز بدان حاجت نیاید .

حکایت

گفتند روزی شیخ **ابوسعید** در بازار **نشابور** می‌رفت . نزدیك نخاس‌خانه رسید . آواز چنك بشنید .

---

۱ - کذابی در نقطه در اصل

بنگریست . کنیزك ترك مطربه چنگ می‌زد و این بیت

می گفت :

بیت

امروز در این شهر چومن یاری نی
آورده به بازار و خریداری نی
آن کس که خریدار بدو رایم نی
وآن کس که بدو رای خریدارم نی

[شیخ] همانجا سجاده بیفکند و بنشست و فرمود

که این کنیزك را بیاریت .

در حال آوردند .

فرمود [که بیت] باز گوی .

باز گفت .

[شیخ] فرمود که خصم کنیزك کجاست ؟

گفتند حاضرست .

آواز دادند .

آمد .

فرمود که به چند می فروشی ؟

گفت یك هزار دینار .

فرمود که خریدم .

خصم گفت که فروختم .

کنیزك [را] فرمود که رایت به کیست ؟

گفت به فلان.

فرمود که حاضر کنیت.

حاضر کردند.

کنیزک را آزاد کرد و به زنی بدان خصم داد.

فروشنده فریاد بر آورد که بهای کنیزک!

فرمود که برسانم.

از مریدان یکی می گذشت. شیخ آواز داد وفرمود که هزار دینار از واجبات بدین خصم کنیزک ده.

قبول کرد و در ساعت بر[سانید].

حکایت

روزی شیخ در بازار نشابور می رفت، **بازارعدنی کوبان**.

پیری مست می رفت. جوانی این پیر را قفائی اندر انداخت.

پیرِ مست روی بدین جوان کرد و گفت:

بیت

برخیره همی دست زنی مستی را
آراسته باش همچنین دستی را

شیخ این کلمه بشنید. در عقب جوان روان کرد. استران بار آورده بودند بهائی تا بفروشند.

این جوان از پس استری خواست تا بگذرد. اتفاق

را استر آن جوان را لگدی بزد و ران خرد بشکست و

بیفتاد.

شیخ همانجا سجاده باز کرد و دوگانه‌ای بیاورد و

گفت خداوندا ظلم بر گناه کاری نمی پسندی، ای

عادل بر حقیقت بر جملهٔ گناه کاران رحمت کن.

حکایت

روزی شیخ را گفتند یا شیخ فلان مریدت برفلان

راه افتادست مست و خراب.

فرمود بحمدالله که بر راه افتاده است، از راه نیفتاده

است.

حکایت

گفتند گربه‌ای بود در خانقاه، مهذب بر آمده، واز

وی تطاولی هرگز پدید نیامده بود.

خادم خانقاه یك روز پیش شیخ آمد و شکایت نمود

که این گربه دراز دستی کرد در مطبخ.

شیخ بفرمود تا گربه را حاضر آوردند نماز پیشین

بعد از جماعت، تا باز خواست کنیم که چندین گاه خارجی

نکرده بود. اکنون موجب خارجی و درازدستی چیست؟

همچنان کردند.

بعد از نماز پیشین گربه را حاضر آوردند و باز خواست کردند که چرا کرده‌ای ؟

گربه از میان جمع اهل صفه بر خاست و بیرون رفت و بچگکی به‌دهان گرفته پیش شیخ آورد و اهل صفه جمله مشاهده کردند . نعره و گریستن از هر سوئی بر خاست و مبلغی جامه‌های خطیر ضرر(ظ) کردند .

حکایت

روزی شیخ شبلی رحمة‌الله علیه در بازار **بغداد** بر دوکان قصابی بگذشت . [پس بر گوشت] نگاه کرد . گوشت فربه‌نیکو بود .

قصاب آواز داد که گوشت ببر .

شیخ گفت که [در]هم نیست .

قصاب گفت مهلت می دهم .

شیخ تأملی بکرد و گریان شد . گفت ای نفس مردریگ بیگانه مهلت می‌دهد و تو نمی دهی ، تو دهی اولی‌تر. نفس را قهر کردن چنین باشد .

حکایت

گویند روزی جنید در بازار **بغداد** می‌رفت .

جوانی مست بدو رسید ، بی‌خردیئی بکرد وقفائی درو انداخت .

جنید گفت آه از دست تو،

بعد از دو روز آن جوان را به کاری بگرفتند که مستوجب دست بیرون کردن بود و بر سر چهار سوی بغداد دست بیرون کردند.

جماعت یاران و مریدان به‌دل خصومت کردند و ناپسند داشتند. از شیخ بازخواست کردند که می‌بایستی که به درگاه حق این واقعه را بر نداشتی و در خود سپری کردئی.

سوگند یاد کرد شیخ که من گله نکرده‌ام به درگاه حق. اما من بندهٔ پادشاهم، پادشاه بندهٔ خود را حمایت کند. به دست جنید چه باشد!

حکایت

در بغداد روزی مستی افتاده بود و طاقت رفتن نبودش از مستی.

شیخ جنید بر گذشت. چشم آن مست بر شیخ افتاد و شیخ را نظر بر وی افتاد.

مست شرم داشت. گفت یا شیخ چنین که هستم می‌نمایم! تو چنان که می نمائی هستی؟

گریه بر شیخ افتاد.

به سبب این صدق، حق تعالی آن مست را توبه داد.

حکایت

شیخ نساج رحمه‌الله گفتی مرا در مسئلهٔ رویت با معتزله خصومت نیست ، از برای آنکه هر که معشوق راخواهد که کسی نبیند حق به‌دست وی بود ، این غیرت حلال به‌یك نوع از امر طریقت [است] اما شریعت نیست .

حکایت

وقتی دو مسافر به‌نزدیك شیخ در آمدند رحمه الله و سؤال کردند که ما راصوفئی درآموز.

شیخ پشت به‌ستونی باز نهاده بود . سه بار دست به ستون باز آوردو هیچ سخن نگفت .

خدمت کردند واز پیش شیخ بیرون رفتند . یکی‌از این‌دو تن که عاقل‌تر بود[پرسید که شیخ چه] کردی ؟

گفت آنچه بایست . شیخ در سه حرکت که برستون دست زد معلوم شد و آن [آن است] که :«خاموش باش و راست باش و بارکش باش» .

حکایت

این ابیات کثیر گفته است :

یا عز اقسم بالذی انا عبده

وله الحجیج و ماحوت عرفات

لا ابتغی بـدلا سواك خلیلة
فثقی بقولی و الکرام ثقـات
ولوان فوقی تربـة و دعوتنی
لا جیب صوتك والعظام رفات

خواجه امام ابوسعیدابوالخیر رحمةالله علیه ایـن قطعه را دوست داشته است.

***

از خواجه امام تاج‌الدین‌سمعانی رحمه‌الله روایت کنند که گفت به قبائل عرب می‌گذشتم، خاك عزه را زیارت کردم و از میان خاك عزه و کثیر دو درخت بر آمده است و در یکدیگر پیچیده.

گفتند وقتی خواجهٔ عزه با جماعتی اعزه[1] اینجا برسیدند و در پیش ایشان مغنیان و مطربان سماع می کردند.

یکی از جملهٔ حریفان این قطعه ادا کرد.

تکلیف کردند عزه را که به‌سر تربت شو و سلام کن.

عزه تلکی می‌کرد.

الحاح بسیار کردند.

اسب براند به سر خاك و سلام گفت.

از پیش خاك جغدی بر پرید و اسب در رمید و عزه

---

۱ ـ کذا در اصل، شاید: از عزه

را بینداخت و هلاك شد . همانجاش جای ساختند و به خاك نهادند و مسلمانان هر حاجتی که بخواهند اجابت یابند و مزاری عظیم متبرك است .

***

مکتوب علی لوح قبر الشیخ الاجل ابی‌سعید رحمة الله علیه

سألتك بل اوصیك ان مت فاکتبی

علی لوح قبری کان (هذا) متیم

[لعل شجیا] عافا سنن الهوی

یمر علی قبر الغریب فسلما

[بعون الوهاب] علی یدی العبد المذنب الخاطی الجافی محمود بن علی بن سلمه اصلح الله شانه [وصانه] عما شانه غرة شهر الله المحرم سنة تسع وتسعین وستمائة

تم الکتاب

استدراکات و توضیحات

و

فهرستهای اعلام

تصحیحات و توضیحات

هنگامی که چاپ تازهٔ کتاب «حالات وسخنان شیخ ابوسعید» آغاز شد عکس نسخهٔ خطی‌را دردست نداشتیم وکتاب تا صفحهٔ ۹۶ ازروی‌چاپ ژوکوفسکی بطبع رسید وبالنتیجه اغلاطی درآن روی دادکه پس‌ازبدست آمدن عکس نسخهٔ خطی وقوف و اصلاح براغلاط و افتادگیها میسرشد. حق‌آن‌بودکه این‌صفحات‌تجدید می‌شدتا چاپ جدید پیراسته وکاملامطابق با نسخهٔ خطی باشد. اما چون تجدیدطبع برای ناشر دشواربود ناگزیر اختلافات وتصحیحات واستدراکات‌را درینجا می‌آورد وامید داردکه در چاپهای دیگر در متن وارد شود.

ص۲ س ۹ : ظاهراً «آدمی است» صحیح است.

ص۶ س ۱۶: «بدین» در نسخه «برین» است.

ص۷ س ۱۳: جمله بشرح زیر اصلاح شود: «سئوال کردندکه یا رسول‌الله این کرامت کراست.»

ص۹ س ۱ : بعد از «والایی» کلمهٔ «بر» افتاده است.

ص۱۱ س۴ : «درجه» را به «درجه‌ای» اصلاح کنید.

ص۱۳س‌آخر: کلمهٔ «شیخ» پیش‌از اسم ابوالقاسم بشرساقط شده است.

ص۱۴ س۵ : «الحضری» در نسخه «الحضرمی» است.

ص۱۴ س۱۶: «نزدیك» غلط و «به نزدیك» درست است.

ص۱۷ س۱۶: «طالبان علم» غلط و «طالب علمان» درست است.

ص۱۸ س۴ : نسخه «بشنیدند» است.

ص۲۰ س۱۴: «امام» غلط و «نام» درست است.

ص۲۱ س۱۰: «سال» غلط و«سالی» درست است.

ص۲۴ س۹ : «آنچه» غلط و «اینچه» درست است.

ص۲۴ س۱۴: « داستانی » درنسخه به‌شکل«داسانی»(کذا)تحریرشده‌است.

ص۲٦ س۲و۳: «سازید» و «نیابید» در نسخه بدون نقطه تحریرشده است. شاید «سازند» و «نیابند» مقصود است.

ص۲۷ س۱۰: عبارت «ان‌النبی‌صلی‌الله علیه وسلم» درنسخه هست درانتهای سطر دهم .

ص۲۹ س۱۵: درنسخه «نزیل» هم خوانده می‌شود.

ص۲۹ س۱۹: کلمهٔ «آن» پس‌از «کدورت» ساقط شده است.

ص۳۰ س۳ : درنسخه «می‌خزد»ست بجای «می‌خیزد».

ص۳۳ س۱ : در نسخه «بگزارد» است.

ص۳۳ س٦و۷ وص۳۹ س۱۰ وص۴٦ س۱٦و۲۰ : در همه موادر در نسخه «فریشتگان» است نه «فرشتگان».

ص۳٦ س۲ : در نسخه «ولنبکوکم»آمده است.

ص۳٦ س۱۲: «مواظبت» نیست و «مواظب» است.

ص۳۸ س۱۳: عبارت به‌این شکل‌اصلاح شود:«یك سال‌دیگرپیش‌وی‌ببود و آنجا نیز انواع...»

ص۴۷ س۷ : اینجا نسخه بعلت سائیدگی درست قرائت نمی‌شود و عبارت ممکن‌است چنین بوده‌است: «ازکرامت به احادیث خبرداده است وثقات...»

ص۴۷ س۱۸: «نیستند» بجای «هستند» .

ص۴۸ س۱۸: «راشب» غلط و «راست» درست است.

ص٦٦ س۱۷: «من» به «پس» تبدیل شود.

ص٦۷ س۱۲: «شرم می‌دارم» درست‌است.

ص۷۳ س۱ : ظاهراً «نسبت» مناسب‌تر از «نسب» است.

ص۷۴ س۱۰: «که» بعد از «گفتند» افتاده‌است.

ص۷۴ س۱۵: «داشتم» غلط و «دانستم» درست است.

ص۷۵ س۲۰: «خواهی» به «بخواهی» تبدیل شود.

ص۷۷ س۷ : «عجب عجب» درست است نه «عجب عجبست».

ص۸۳ س۱٦: «راهی» غلط و «براهی» درست و بالطبع حاشیه زایداست.

ص۸۴ س۱۴: «نفس» را به «نفسی» تبدیل کنید.

ص۸۸ س۱۱: بعد از «هر که» این عبارت ساقط شده است: «به نفس زنده است به مرگ بمیرد وهر که ...»

ص۹۰ س۵ : کلمهٔ «حیرت» را «حرف» هم می‌توان خواند.

ص۹۱ س۱۸: «را» زایدست.

ص۹۲ س۲ : حدس آقای مجتبی مینوی که در حاشیه ذکرشده است عیناً مطابق با نسخهٔ خطی است.

ص۹۳ س۱۵: «وی» در ابتدای عبارت زاید است.

ص۹۵ س۱ : «توان کرد» غلط و «توان گفت» درست‌است.

ص ۱۱۳ : در باب مکاتبات و روابط میان شیخ الرئیس و شیخ ابوسعید نگاه کنید به مقاله های محمد نقی دانش پژوه به عناوین ذیل:

- «پاسخ ابن‌سینا به ابوسعید ابی‌الخیر»، فرهنگ ایران زمین، ۱: ۱۸۹- ۲۰۴.
- «نکته هایی درسر گذشت ابن‌سینا وداستان‌سرگذشت»، فرهنگ ایران زمین، ۲ : ۴۵- ۷۹.

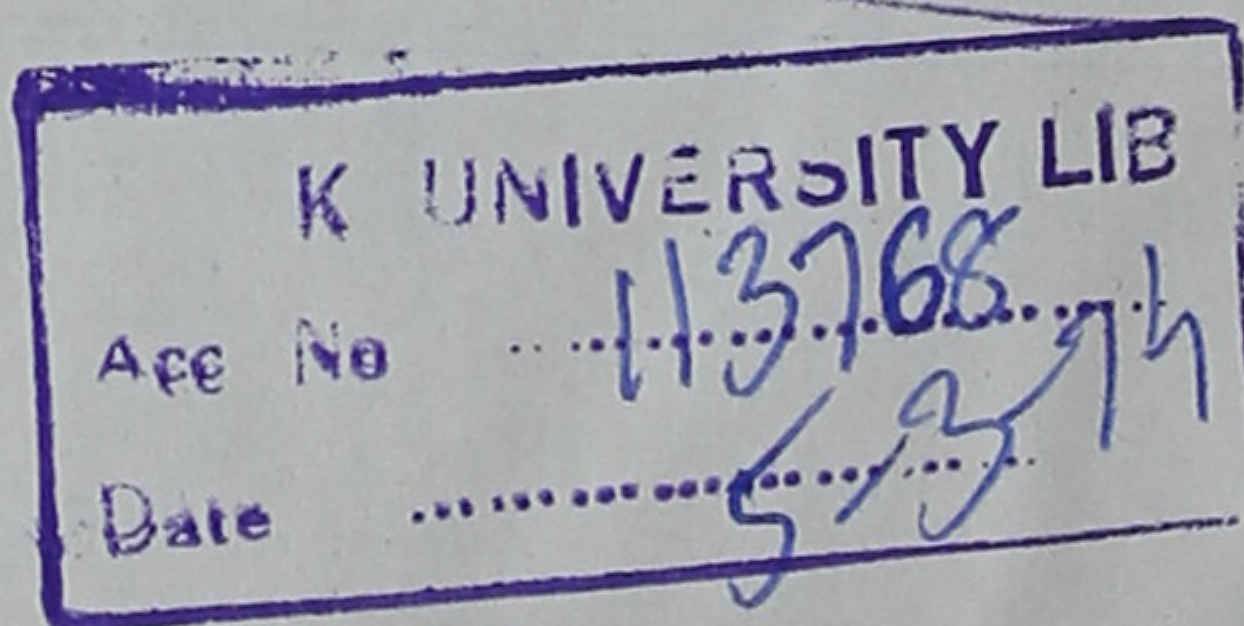
اعلام اشخاص وفرق وقبایل

فهرست جغرافیائی

فهرست کتاب

تصحیح اغلاط مهم

ص ۸ س۱۲ : میداشت/میداشت (کذا)
ص ۸ س۱۲ : مدت/امت
ص۱۱ س۱۱ : به سرخس/بسرخس
ص۱۲ : (حاشیه زائد است)
ص۱۷ س۱۹ : اباسعید/باسعید
ص۱۹ س۱٤ : کارها/کار
ص۲۰ س۱۲ : ومیهنه/میهنه
ص۲۰ س۱۳ : درهٔ جزء/دره جز
ص۲۰ س۱۸ : شوریده/شوریده‌ای
ص۳٤ : (حاشیه زائد ومربوط به صفحهٔ قبل است)
ص۳٦ س۱۳ : کن/طلب کن
ص۳۷ س۱۹ : شد/مشغول شد
ص۳۸ س۱٦ : ما/که ما
ص٤۰ س ۷ : «را» زائدست)
ص٤۳ س۱۱ : نمی‌توانند/بیرون نمی‌توانند
ص۳۸ س۱۳ : ([را] زائدست)
ص٤۹ س۱۵ : من/من حاضر
ص۵۰ س۱٦ : ساعد/صاعد
ص۵۱ س آخر: داد/دادن
ص۵۲ س ۸ : در/از
ص٦۹ س ۱ : اعلین/علیین
ص۷۱ س ۱ : ازآن/آن
ص۷۲ س۲۰ : دانید/می‌دانید
ص۷۷ س۱۲ : بعد «عبارت» نقطه گذاشته شود
ص۸۲ س ۸ : هردو/هردوعلم



HALAT VA SOKHANAN-E

SHEIKH ABU SA'ID

Persian Text from V/V/I Century A. H.

Edited by

IRAJ AFSHAR

Tehran - 1963